

نظم و نثر پارسی در زمینه اجتماعی

از آغاز تا نهضت مشروطه

دکتر ایرج نوبخت

قیمت ۲۶۰ تومان

مرکز
انتشارات
پخش

مرکز پخش مؤسسه انتشارات نگاه

۰۰

۵۴

۶۵۸۷۷

نظم و نثر پارسی در زمینه اجتماعی



۱

از نهضت مشروطه تا مقطع انقلاب

دکتر ایرج نوبخت

انتشارات ربیع

تهران - ۱۳۷۳

انتشارات ربیع

نظم و نثر پارسی در زمینه اجتماعی

۱

از نهضت مشروطه تا مقطع انقلاب

دکتر ایرج نوبخت

چاپ اول: ۱۳۷۳

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپخانه: تک

کلیه حقوق محفوظ است.

به جای مقدمه

ادبیات اصلی‌ترین سند هویت و عصاره اندیشه، احساس، باورها و معنویات هر قوم است که اگر معتبر و غنی بود، پایمرد آن قوم خواهد شد در گذرگاه پرخطر تاریخ.

ادبیات کلاسیک ایران پر بار از اندیشه‌های شگرف بزرگان و سیراب و جلا یافته از زلال عرفان، استثنائی و یکتا است. اگر این مرز و بوم، این وارث حمامهای خون چنگیزی و تیموری و افغانی و تاتاری و جفای حکومستگران که از کله مناره ساختند، هنوز فرازند و سربلند در گذرگاه زمان ایستاده است و اگر مانند برخی اقوام همه گذشته‌اش را همراه با هویت در قوم فاتح گم نکرده است، بیشترین سهم را مدیون این سند هویت معتبر است. نسل جوان ما آهنگ هر شغل و پیشه که داشته باشند باید این پشتوانه سترگ استقلال، ایستادگی و بالندگی را بشناسند و به آن ارج بگذارند و گرامی‌یش بدارند.

در این مجموعه باتوجه به حوصله صفحات نگاه کلی اما در عین حال کلیدی خواهیم داشت به نشر و نظم پارسی از آغاز تا معاصر؛ به گونه‌ای که خواننده ضمن آشنایی با نمونه‌های ادب پارسی تا حدودی با چگونگی تحول آن نیز در طول زمان آشنا می‌شود.

- باتوجه به این که هنر به ویژه ادبیات تحت شرایط سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و تاریخی جامعه شکل می‌گیرد و بررسی ادبیات مجرّد و بدون در نظر گرفتن شرایط یاد شده ناقص خواهد بود، از این روی کوشیده‌ایم که پیدایی هر سبک ادبی و تحول شعر و نثر در ادب فارسی را در زمینه شرایط اجتماعی بررسی کنیم.

- در نمونه‌آوری از ادبیات کلاسیک، باتوجه به این که هر نویسنده یا سراینده در نوع خاص ادبی توانمند بوده است، از این روی نمونه‌ها از قلمرو و مهارتشان برگزیده شده است، چون در غیر این صورت خواننده نه تنها به شناختی درباره صاحب اثر دست نمی‌یابد، بلکه چه بسا که فرسنگها از این شناخت دور می‌ماند.

- ادبیات معاصر عصاره یازده قرن ادب فارسی است، نادیده گرفتن ادبیات معاصر در معرفی ادب پارسی نادیده گرفتن این حقیقت است که ادبیات هم علم است و علم ناگزیر از تحول و دیگرگونی است، که هر دوران سخن و مخاطب خود را دارد و هر سخن قالب و ویژه‌اش را. برخلاف تصور برخی، پذیرفتن ادبیات معاصر به عنوان ادامه ادب گذشته و ضرورت زمان، نفی سنتها و نفی ادب کلاسیک نیست، بلکه نشان چگونگی سیر تکاملی و تحول آن است.

در این بررسی به دلایلی که خواهیم گفت، از تقسیم‌بندی متداول ادبیات کلاسیک ایران در محدوده سه سبک خراسانی، عراقی و هندی و یا تکیه بر مقاطعی به نام «بازگشت ادبی» عدول کرده‌ام. نشر پارسی را در سه مقطع؛ از آغاز تا دوره انحطاط (قرن چهارم تا نیمه دوم قرن هفتم ه.ق)،

از دوره انحطاط تا نهضت مشروطه (نیمه دوم قرن هفتم تا قرن سیزدهم) و از مشروطه تا معاصر (تا سقوط سلطنت پهلوی) بررسی کرده‌ام. و شعر در چهار مقطع یعنی از آغاز تا اواسط قرن ششم هجری، از اواسط قرن ششم تا قرن یازدهم، از قرن یازده تا نهضت مشروطه و از نهضت مشروطه تا معاصر (سقوط سلطنت) کندوکاو شده است. و شعر معاصر هم در بررسی در سه دوره استبداد بیست ساله (۱۳۰۰ - ۱۳۲۰)، از ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و از ۲۸ مرداد تا سقوط سلطنت را دربر می‌گیرد.

کتاب یکم نظم و نثر فارسی را تا مقطع مشروطه در بر می‌گیرد.
باید بیفزایم که این نخستین گام بی شک متزلزل و ناستوار است و هیچ ادعایی با آن نیست.

ایرج نوبخت

تیرماه ۱۳۷۳

فهرست

به جای مقدمه	۳
درباره سبکهای ادبی ایران	۵

فصل یکم

شعر ایران از آغاز تا قرن ششم هجری	۷
---	---

فصل دوم

شعر پارسی از اواسط قرن ششم تا قرن یازدهم	۳۱
--	----

فصل سوم

شعر پارسی از قرن یازدهم تا نهضت مشروطه	۶۷
«شیوه‌ای دیگر در شعر»	

فصل چهارم

نثر پارسی از آغاز تا دوره انحطاط	۷۹
--	----

فصل پنجم

نثر پارسی از آغاز انحطاط تا نهضت مشروطه	۱۲۳
(نیمه دوم قرن هفتم تا قرن سیزدهم)	
فهرست برخی منابع	۱۴۳

درباره سبکهای ادبی ایران

درآمد- بسیاری از پژوهشگران روند تحولی نظم و نثر پارسی را تا دوره پسرفت ادبی (به نظر محققان بازگشت) در سه سبک خراسانی، عراقی و هندی تبیین کرده‌اند. در برخی کتابهای تاریخ ادبیات، نیز ادب ایران باتوجه به دوره‌های شاهی چون: نظم و نثر دوره غزنوی، نظم و نثر دوره سلجوقی ... بررسی شده است که چنین تقسیم‌بندی به نظر من عملی نیست. به عنوان مثال نظم و نثر دوره سلجوقی با اندک دگرگونی چون دوره غزنویان است و یا نثر ایران از نیمه دوم قرن هفتم و پس از دوران پسرفت ادبی تا نهضت مشروطه با جزئی تفاوت همان نثر فاسد مغولی است و قابل مرزبندی نیست.

از دیگر سوی عواملی هم وجود دارد که از قاطعیت تقسیم مکبهای ادبی ایران به سه سبک یاد شده می‌کاهد. اصولاً ادبیات ایران را نمی‌توان چون ادبیات اروپا در قالب مکبهای ادبی مشخص و مرزبندی شده طبقه‌بندی کرد و یک روند تحولی نظیر آن قایل شد. چرا که اروپای پس از رنسانس از آرامش نسبی برخوردار شد و در نتیجه گذرا طبقاتی منظمی را پیمود. اما ایران هرگز در طول تاریخ پر نشیب و فراز خود به چنین آرامشی دست نیافت. ایران در درازای تاریخ همواره با تهدید رویاروی بود: یورش سلجوقیان، ازبکها، افغانها، کشتارهای مغولی، هلاکویی و تیموری و ... این رخدادها نظم تحول طبقاتی و تکامل فرهنگی را از هم گسیخت و مانع از آن شد که جامعه ایران چون اروپا روند منظم داشته باشد. نتیجه این رخدادها، پسرته‌ها و درهم آمیختگی سبکهای ادبی است. با آن که می‌توان بین دو سبک خراسانی و عراقی با کلاسیسم و رومانتیسم اروپا شباهتهایی یافت اما باز هم خط قاطعی سبک خراسانی و عراقی را از یکدیگر جدا نمی‌کند. به عنوان مثال در اوج شکوه سبک عراقی سرایندگانی چون مجد همگر و ابن‌یمین به سبک خراسانی روی آورده بودند. حتی در شعر معاصر هم شاهد درهم آمیختگی سبکها هستیم. گویندگانی چون بهار شیوه خراسانی را برمی‌گزینند و شهریار به سبک عراقی روی می‌آورد و شاعرانی چون نیما، شاملو، اخوان و ... به سبک‌های دیگر و شعر می‌گیرند و در میان همین نوگرایان می‌بینم کسانی را که پس از بیست سال ناگهان به غزل‌سرایی باز می‌گردند. حال آنکه امروز شما به فرض در فرانسه یا انگلستان نمی‌توانید شاعری را بیابید که مثل لامارتین یا شکسپیر شعر بسراید و بنویسد. این ویژگی ریشه در زمینه و شرایط اجتماعی ایران دارد که گاهی ممکن است به تقلید و الگوبرداری تعبیر شود. البته در برخی موارد نمی‌توان منکر الگوبرداری شد، اما در یک چنین داوری بررسی انتزاعی اثر بسنده نیست بلکه باید آن را در زمینه اجتماعی‌اش بررسی کرد که در این رهگذر باید پارامترهای زیر را در نظر داشت:

- جامعه یکپارچگی طبقاتی دارد یا ناهمگون است؟

- شرایط سیاسی حاکم بر جامعه ثابت است یا متغیر؟

- شاعر یا نویسنده از کدام طبقه اجتماعی است؟

- جهانبینی‌اش چگونه است؟

- مخاطبانش چگونه‌اند و کی‌اند؟

- این پارامترها چه زمینه و چه انگیزه‌ها را پدید می‌آورد؟

حال با در نظر گرفتن نکات یاد شده بالا اوضاع اجتماعی ایران را بررسی می‌کنیم:

- جامعه ایران باتوجه به آنچه که گفتیم گذار طبقاتی منظمی چون اروپا نداشت. ایران امروز هم از نظر طبقاتی نه فتودالی صرف است، نه سوداگری صرف، نه خورده بورژوازی و نه سرمایه‌داری و در عین حال آنهمه نیز هست.

- شرایط سیاسی حاکم بر جامعه در ایران همواره در طول تاریخ همراه با قبض و بسط بوده است. - نویسنده یا شاعر می‌تواند به هریک از طبقات یاد شده تعلق داشته باشد که این خود در چگونگی برون ساخت و درون ساخت اثرش اثر می‌گذارد و ممکن است چون هدایت از طبقه خود ببرد و به طبقه دیگری گرایش یابد که خود حدیث جداگانه‌ای دارد.

- ناهمگون بودن طبقات با یکدیگر در جامعه ما فرهنگهای ناهمگون به وجود آورده است که با فرهنگهای ناهمگون جهانبینی‌های ناهمگون هم پیدا آمده است.

- شاعر یا نویسنده به ویژه شاعر در جامعه ما مخاطبان متضاد در بین طبقات ناهمگون و متضاد دارد.

در جامعه ما با سنتهای ریشه‌دار با آن که دستکم پنجاه سال فرهنگ غرب در آن نفوذ کرده است هنوز این دو فرهنگ با همدیگر در جنگ و تعارضند و هنوز یکی بر دیگری چیره نشده است.

بنابراین در جامعه‌ای که هنوز در بخشی از طبقات جامعه بر فرض شرایط ذهنی هشتصد سال پیش وجود دارد و شاعران یا مخاطبانی با جهان‌بینی هشتصد سال پیش داریم، پس اگر شعری با قالب و محتوای هشتصد سال پیش سروده شود بیش از آن که الگوگیری (تقلید) باشد یک بازتاب طبیعی است. یعنی چیزی است که زمینه‌های آن هنوز در جامعه وجود دارد.

به جز درهم آمیختگی سبکهای ادبی پارسی که انگیزه‌اش یاد شد، عامل دیگری که از قاطعیت آن شیوه تقسیم‌بندی می‌کاهد یکسان نبودن شتاب دگرگونی نظم و نثر در ایران است. حرکت نثر در ایران در رنگ آمیزتر از نظم بود. به عنوان مثال در جریان انقلابی که با پیدایی سبک هندی در شعر ایران پدید آمد، نثر تحولی نیافت و تا دوران مشروطه ادامه نثر منحنی مغولی بود.

باتوجه به نکات یاد شده، همراه با پذیرفتن نفس اصالت و ویژگیهای متمایز سبکهای سه‌گانه در اصول با یکدیگر، روش دیگری را در بررسی نظم و نثر پارسی برگزیده‌ایم.

فصل یکم

شعر ایران از آغاز تا قرن ششم هجری

در شعر پارسی این دوره که به سبک خراسانی یا ترکستانی معروف شده است، معمول ترین قالب شعری قصیده و مثنوی است و از نظر محتوا نوع غالب در مثنوی حماسه است و در قصیده مدح و ستایش و وصف طبیعت است و هجو که مسایل اجتماعی و عواطف شخصی شاعر را در آن راه نیست. از این دو نوع، تا قرن پنجم حماسه اهمیت ویژه دارد، تشکیل حکومت‌های ایرانی انگیزه روی آوردن شاعران به حماسه و زنده ساختن احساسات میهنی و ملی و یادآوری مجد گذشته بود. حماسه بازتاب شور و شوق مردم تازه استقلال یافته بود. در این دوره شاهنامه‌های منظومی چون شاهنامه دقیقی (نا تمام)، گرشاسبنامه اسدی توسی، شاهنامه فردوسی و... تألیف شد.

پس از استقلال ایرانیان حکومت در جریان یورشها به دست یورشگران غیر ایرانی چون ترکان غزنوی افتاد. محمود غزنوی و شاهان و سلسله‌های پس از او به خلفا تکیه داشتند نه به مردم. این حکومتها در کنار فشار اسلحه جنگی برای فرونشاندن طغیانهای مردمی و برای درهم شکستن مقاومت معنوی مردم نیاز به سلاح دیگر داشتند. هنرا! محمود غزنوی با صله‌هایی که از کیسه مردم می‌بخشید شاعران بسیار به دربار گرد آورد. اصولاً هنرمند مزدور وسیله نمایش امتیازهای خواص در برابر چشم عوام است. غزنویان در پروراندن شاعران بسیار کوشیدند تا به یاری آنان سروری و برتریهای نوخاسته‌شان را به رخ مردم بکشند و روابط حاکم بر جامعه یعنی سلطان در یک سوی و غلام و رعیت (مردم) در دیگر سوی را از نوامیس طبیعی وانمود کنند و از سرکشی بر حذرشان دارند.

اگر حماسه در ایران بازتاب شور و شوق مردم تازه استقلال یافته بوده، قصیده وسیله ترین دربار و تحکیم قدرت به شمار می‌رفت. وظیفه شاعر در چنین دورانی برابر وظیفه دستگاههای تبلیغاتی حکومت‌های کنونی جهان بود، به همان اندازه حساس و ضروری که دستگاههای تبلیغاتی در جهان

امروز. زیرا هنر، بویژه شعر وسیله‌ای بود که آوازه قدرت و توانایی شاهان و امیران را به گوش مردم برساند، تا جامعه را تخدیر و مرعوب سازد. در چنین شرایط است که صله گیران به ثروت افسانه‌ای دست می‌یابند و شاهکار جاودان فردوسی که از مجد ایران حکایتها داشت نه از مجد دروغین محمود، مقبول طبع او نمی‌شود و سراینده یکی از حماسه‌های کم مانند جهان در فقر و تنگدستی می‌میرد.

تاریخ ادبیات جهان نشان داده است که ادبیات تبلیغی (مدحی) بدور از واقعیت، مصنوعی و جامد است. شاعر در چنین شرایط ناگزیر از تکرار مطالب معین و کلیشه‌ای است. در هنر مداحی، -اگر نام هنرش بگذاریم- شاهان همه ویژه گیهای همسان دارند: همگی بخشنده، دانش‌پرور، هنردوست و ادب‌شناس، دادگستر و کشورگشا و قهرمانند حتی گویی طبیعت هم در قالب مشخص محدود شده است. با جامد شدن موضوعهای شعری ناگزیر بازار تقلید هم رواج می‌یابد و شاعران به جای الهام از واقعیتهای جامعه از دیوانهای گذشتگان الهام می‌گیرند: «شاعر باید در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلیه از آثار متاخران پیش چشم کند و...»^۱ با چنین الگو تصاویر ذهنی هم جامد می‌شود. از دیگر ویژه گیهای شعر درباری و تبلیغی لاف زنی، تنگ نظری و رشکناکی است که نمونه‌های بارز آن را در هجویات و هتاکیه‌های شاعرانی چون سوزنی سمرقندی و... می‌بینیم. در این دوره حتی عشق در شعر شاعران تشریفاتی است. عشق را از بازار برده‌فروشان به همراه معشوق می‌توان خرید و گاهی هم سلطان برای نشان دادن لطف خود عشق هم به شاعر صله می‌دهد (غلامان و کنیزکان). رابطه عاشق و معشوق چون رابطه مالک و مملوک است و در لفاف خودخواهی پیچیده شده است:

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز هم بدان شرط که دیگر نکند با من ناز
آنچه کردست پشیمان شد و عذر همه خواست عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز
در این دوره شکایت شاعر از غم فراق که «چنان می‌کند که نتوان گفت» نیست، بلکه بازتاب عشق کامجویانه او است. عشقها دردسر «یکسر مهربانی» را ندارد و «دیدار یار دیدن» دولتی نیست که شاعر «گدایی کوی» او را «بر سلطنت بگزیند» بلکه در صورت اراده معشوق را احضار می‌کند:

ای ترک من امروز ندانم تو کجایی تا کس بفرستیم بخوانیم بیایی
از دیگر ویژه گیهای محتوای قصیده‌های این دوره ورود مضامین شعر عرب چون خمریات، وصف مجالس عیش و مراسم جشن و شکار سلطان است.

عناصر زیبایی‌شناسی هم متناسب با روح حماسی زمان است و زیباییهای چهره معشوق بیش از آنکه دورنمای طبیعت باشد، دورنمای میدان جنگ است. زلف کمند و چوگان است، ابرو کمان مژگان تیر و چشم نه به شوخی نرگس بل خونریز و عاشق ستیز و عاشقی هنر شاعر نیست تا فخرکنان بگویند به این «هنر آراسته» است. بلکه مداحی هنر او است.

۱. چهار مقاله عروضی در هنر شاعری.

در این دوره غزل روان، ساده و واقعگرایانه است و میان معنی تحت‌اللفظی و اصلی آن فاصله اندک است. در سبک خراسانی نظم و تداوم موضوع موجود در قصیده که در غزل آن دوره هم رخ می‌نمود، فهم مطلب را آسانتر می‌ساخت. بطور کلی شعر این دوره به سبب شرایط تقریباً همسان ایران در آن تاریخ با جامعه فئودالی اروپای قرن هیجدهم قانونمندیهای مشترک با مکتب ادبی کلاسیسیسم دارد. همانگونه که در دربار و سالنهای مجلل آن همه چیز از روی نظم و آداب است، زندگی ادبی هم تابع نظم و قوانینی است. سبک خراسانی هم - به ویژه قصیده - چون آثار مکتب کلاسیسیسم بر قیدها و سنتهای صوری و معنایی فراوان استوار است و از تسلسل و نظم منطقی ابیات و معانی و شکوه لفظ و موسیقی پرطنطه بهره دارد.

در این فصل نگرشی خواهیم داشت به رودکی، فردوسی، ابوسعید ابوالخیر، فرخی، منوچهری، اسدی توسی، ناصر خسرو، و مسعود سعد سلمان.

رودکی - ابو عبدالله جعفر بن محمد شاعر قرن سوم و چهارم (مرگ ۳۲۹ هـ) همزمان با سامانیان است. به سبب مهارتش در داستان‌سرایی و غزل، استاد شاعران نام گرفت. گذشته از قدرت بی‌مانند شاعری سخت خوش‌آواز بود و بر بربط نیکو می‌نواخت. گذشتگان از جمله عوفی نابینای مادرزادش دانسته‌اند اما با توجه به این که طبیعت با تمام زیباییها و به همراه دنیای شگفت‌انگیز رنگها در شعر او جلوه تمام دارد، پذیرفتن این سخن دشوار است. محققان روسی سالیان پیش ضمن بررسی که در مجموعه رودکی داشتند، آثار سوختگی ناشی از کشیدن میل بر چشمانش را عنوان کردند. در غزل مایه رشک عنصری بود و ابداع رباعی را به او نسبت می‌دهند. در این باره گویند: «دوازده ساله بود که با کودکان همسال جویبازی می‌کرد که با دیدن غلطیدن جوی به گودال این مصراع از رباعی را سرود: «غلطان غلطان همی رود بر لب گوده کلیل و دمنه را هم به نظم درآورده بود. دریغ که چون بیشترین سروده‌هایش اندکی از آن بر جای است.

بنای کلامش بر ساده‌گی معنی و روانی لفظ استوار است. توصیفها و مدحایش از گراف و مبالغه مدح دوره غزنوی بدور است و در جستجوی صنعت و تکلف نیست.

پیری

نبرد دندان لابل چراغ تابان بود	مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
ستاره سحری بود و قطره باران بود	سپید سیم رده بود و در و مرجان بود
چه نحس بود؟ همانا که نحس کیوان بود	یکی نمائد کنون زان همه بسود و بریخت
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود	نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
همیشه تا بود آئین گرد، گردان بود	جهان همیشه چنینست گرد گردانست

همان که درمان باشد بجای درد شود
 کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
 بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
 همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
 بزلف چوگان نازش همی کنی تو بدو
 شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
 چنانکه خوبی، مهمان و دوست بود عزیز
 بسانگار که حیران بدی بدو در چشم
 شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
 دلم خزانۀ پر گنج بود و گنج سخن
 همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود
 بسا دلا که بسان حدید کرده به شعر
 عیال نه زن و فرزندان نه مؤنت نه
 تو رودکی را ای ماهر و کنون بینی
 بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
 شد آن زمان که به او، انس رادمردان بود
 همیشه شعر و رازی ملوک دیوانست
 شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
 کرا بزرگی و نعمت ز این و آن بودی
 کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشته

چند رباعی از او

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند
 و ر جان بلب آیدم بجز مردم چشم

و باز درد همان کز نخست درمان بود
 و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
 و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
 که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود
 ندیدی آنگه او را که زلف، چوگان بود
 شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
 سبّد که باز نیامد، عزیز مهمان بود
 بروی او در، چشم همیشه حیران بود
 نشاط او بفزون بود و غم بنقصان بود
 نشان نامۀ ما مهر، و شعر عنوان بود
 دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
 از آن سپس که بگردار سنگ و سندان بود
 از این ستم همه آسوده بود و آسان بود
 بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
 سرود گویان، گویی هزارستان بود
 شد آن زمانه که او، پیشکار میران بود
 همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود
 شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
 عصار بیار که وقت عصا و انبان بود

یک پرش گرم جز تبم کس نکند
 یک قطره آب بر لبم کس نکند

بی روی توام نه عقل برجاست نه دل
 این دل که تراست سنگ خارا است نه دل

بر عشق توام نه صبر پیداست نه دل
 این غم که مراست کوه قاف است نه غم

در بسند تکلف مشو آزاد بزی
 در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

با داده قناعت کن و با داد بزی
 در به ز خودی نظر مکن غصه مخور

دل سیر نگرددت ز بیدادگری چشم آب نگرددت چو در من نگری
این طرفه که دوست تر ز جانت دارم با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

فردوسی معمار کاخ بلند نظم - در سال ۳۲۹ هجری همان سالی که رودکی لب از سخن فرو بست، در قریه باژ توس کودکی در خانواده مرفه زاده شد تا روزی اثری بیافریند که سند معتبر ارزش و عظمت زبان پارسی و گواه روشن شکوه و رونق فرهنگ و تمدن ایران کهن باشد.

فردوسی طبعی لطیف و خویی پاکیزه داشت، سخنش دور از پلشتی چالپوسی بود و به گذشته ایران عشق می ورزید. بگذریم از افسانه نظم شاهنامه به دستور محمود. فردوسی پس از مرگ دقیقی و جستجوی بسیار نسخه شاهنامه ابومنصوری را یافت و سی سال - یا بیشتر - به بهای صرف نقد جوانی و اندوخته خانوادگی شاهنامه را به انجام رسانید. «چون پیری و نیستی» به سراغش آمد، خواست پایمردی بیابد در این مصیبت، پس شاهنامه را به نام محمود کرد و راهی غزنین شد. شاهنامه مقبول طبع سلطان نیفتاد. عطای سلطان ناچیز بود با پیغامی کوتاه - به اعتبار تذکرها - «شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست». در کنار نظراتی چون «اختلاف مذهب بین محمود و فردوسی»، «سعایت و تنگ نظری اطرافیان» - کلامی آشنا است -، چنین بازتاب تحقیر آمیز از سلطان ترک نژاد طبیعی می نماید. در شاهنامه نه تنها از مداحیهای مرسوم دربار غزنین خبری نبود این «نامه باستان» کارنامه افتخار ایران بود با چهره های منفی از ترکان چون افراسیاب و اشارات و کتابایی از این دست که شاید محمود چهره خود و زمانش را در آن می دید:

کزین پس شکست آید از تازیان	ستاره نگردد مگر بر زبان
بر این سالیان چارصد بگذرد	کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
شود بنده بسی هنر شهریار	نژاد و بزرگی نیاید به کار
از ایران و از ترک و از تازیان	نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود	سخنها به کردار بازی بود...
زیان کسان از پی سود خویش	بجویند و دین اندر آرند پیش

فردوسی تلخی ناسپاسی و تنگدستی در کام به سال ۴۱۱ یا ۴۱۷ ه.ق. برای همیشه لب فرو بست.

ماخذ شاهنامه

فردوسی برای نظم شاهنامه، جز شاهنامه ابومنصوری، از منابعی چون خداینامه ها، روایات پراکنده

منابع شفاهی دانایان، طبقه «دهقان»^۲ (داستان رستم و سهراب) و منابع مستقل داستانی چون رستم و اسفندیار بهره جسته است که اهمیت خدمت تاریخی فردوسی را در حفظ داستانها و روایات کهن ایرانی آشکار می‌سازد.

تلفیق و ترکیب روایات مختلف و حفظ انسجام بین آنها و ایجاد وحدت موضوع خود گواه دیگری بر استادی فردوسی و میزان رنجی است که در این راه برده است.

موضوع شاهنامه

شاهنامه تاریخ ایران قدیم است از آغاز تمدن نژاد آریائی تا انقراض حکومت ساسانیان. به نظر استاد ذبیح‌الله صفا در شاهنامه سه دوره متمایز می‌توان تشخیص داد^۳:

۱. دوره اساطیری: از عهد کیومرث (نخستین بشر اوستایی) و مَشیک و مَشیانک (آدم و هوا) و اعقاب آنها و ظهور کیومرث تا قیام کاوه علیه ضحاک ماردوش پسر مرداس عرب.

۲. عهد پهلوانی: از قیام کاوه است تا مرگ رستم. دوره پهلوانی شاهنامه دربرگیرنده همه خصایص حماسی است. همه چیز خارق‌العاده و بیرون از حد معمول است که حضور رستم در صحنه‌ها جلوه‌ای خاص به آن می‌بخشد.

۳. دوره تاریخی: از تشکیل سلسله هخامنشی است تا انقراض ساسانیان، در این بخش تصورات پهلوانی و افراد خارق‌العاده حماسی اندک اندک جای خود را به اعمال و اشخاص تاریخی می‌دهد. لحن و سبک اشعار در این بخش از شکوه کمتری برخوردار است اما از جهت حکمت و سیاست مقامی بس بلند دارد. شمار بیت‌های شاهنامه را شصت هزار و به اعتباری چهل و هشت تا پنجاه و دو هزار دانسته‌اند.

ارزش شاهنامه در مقایسه با دیگر آثار حماسی

شاهنامه در رده‌عالترین آثار حماسی جهان قرار دارد. ناقدین شاهنامه را از نظر فنی با ایلید هومر مقایسه کرده‌اند اما از نظر ارزش محتوایی فراتر از آن دانسته است. استاد عبدالحسین زرین‌کوب تعبیری زیبا در این باره دارد: «ایلید کهن‌ترین حماسه یونان است و موضوع آن افسانه معروف جنگ «تروا» است، جنگی که در این حماسه توصیف می‌شود بر گرد محوره عشق و زن می‌گردد. «پاریس» شاهزاده تروا به یونان می‌رود. هلن زن منلاس را فریب می‌دهد و با خود به تروا می‌برد و جنگ دهساله

۲. واژه «دهقان» در ضمیمه.

۳. دکتر ذبیح‌الله صفا، حماسه سرایی در ایران، تهران انتشارات امیرکبیر سال ۱۳۶۳ ص ۲۰۶-۲۱۵.

تروا به خاطر این زن درمی‌گیرد یا «آکامنون» پادشاه «آرکوس» دختری را که آشیل پهلوان نامدار اسیر کرده است از وی می‌گیرد و رقابت و مشاجره بین آن پهلوان و پادشاه درمی‌گیرد که آسیب و بگذرد آن به سپاه یونان می‌رسد. بیشتر این کینه‌ها را جز عشق و زن محرک دیگر نیست، اما در شاهنامه محرک جنگ حس افتخار، عشق به آزادی و یا حس انتقام است از نامردمان^۴.

پهلوانان شاهنامه هریک به نیروی خود متکی هستند و جز دل و بازو پایمردی ندارد - جز موارد استثنایی تأثیر سیمرغ در سرنوشت زال و رستم - اما در ایلید هر پهلوانی به یک خدای جاودان تکیه دارد و شکست و پیروزی‌اش با او است. در حالی که ما با قهرمانان شاهنامه احساس قربت بیشتر می‌کنیم که چون ما انسانند با قدرت و توان محدود با ضعف و زبونی معمول و رنجهای مشترک بسیار^۴.

رستم و سهراب

داستان رستم و سهراب با داشتن مایه‌های قوی حماسی یکی از شورانگیزترین تراژدی‌های جهان است و بیشتر ناقدان آن را شاهکاری عظیم و برابر با بزرگترین تراژدیهای یونان شمرده‌اند. این داستان که به صورت جنگی بین پدر و پسر بیان شده است، همه عناصر سازنده تراژدی به ویژه تأثیر سرنوشت و نقش تقدیر را به حد کمال دارد. رستم و سهراب حکایت زبونی انسان است در برابر سرنوشت. در ادبیات بیشتر اقوام جهان نظیر این داستان را می‌توان یافت: در تراژدی ادیپوس اثر سوفوکل سخن از رنج مردی است که ناشناخته پدر را می‌کشد و مادر را به زنی می‌گیرد و یا «یفتاح» در جنگ با عمونی‌ها نذر می‌کند که اگر کار به مراد او برآید نخستین کسی را که به پیشوازش آمد، برای خدا قربانی کند که از قضا کسی که از او استقبال می‌کند دخترش است و... اینهمه از ناتوانی انسان در برابر سرنوشت حکایت دارد، اما عظمت و قدرت هراس‌انگیز سرنوشت که سرانجام پسر را به دست پدر تباہ می‌کنند، آنچنان در رستم و سهراب زیبا و قدرتمند تصویر شده است که در هیچ اثر مشابه این

۴* برای آگاهی بیشتر درباره شاهنامه:

- ۱- باکاروان حله، استاد دکتر زرین کوب
۲. حماسه سرایی در ایران، استاد دکتر ذبیح‌الله صفا
۳. زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، محمدعلی اسلامی ندوشن
۴. فردوسی و شاهنامه، استاد دکتر منوچهر مرتضوی
۵. فردوسی و شاهنامه، مجموعه مقالات، استاد محیط طباطبایی
۶. که از باد و باران، دکتر محمود امامی نائینی
۷. مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار، شاهرخ مسکوب

چنین نیست. یک پژوهشگر انگلیسی به نام «پوتر» حدود هشتاد قصه از اقوام و ملل گوناگون را که در آن پدر و پسر یا دو منسوب نزدیک با یکدیگر پیکار می‌کنند، آورده است و آنها را با یکدیگر سنجیده است. و چون داستان رستم و سهراب را کامل‌تر و جامع‌تر از دیگران یافته است عنوان اثر خود را «رستم و سهراب» نهاده است.

خلاصه داستان:

رستم پهلوان نامدار ایرانی روزی شکارکنان به مرز توران رسید و پس از شکار در گوشه‌ای بخفت. در آن بین چند سوار تورانی رخس را بی سوار یافتند و به توران بردند. رستم پس از بیداری با دنبال کردن ردپای رخس به شهر سمنگان رسید. شاه سمنگان که از آمدن او آگاه شده بود، به استقبال رستم رفت و او را در قصر خویش مهمان کرد و دختر خود تهمنه را که وصف پهلوانیهای رستم را شنیده بود و، شیفته او شده بود، به زنی داد. رستم یک روز بعد سمنگان را ترک گفت و به هنگام وداع مهره بی‌مانندی را که در بازو داشت به تهمنه داد و گفت: اگر دختری آوردی بر گیسوانش ببند و اگر فرزند پسر بود، در بازویش کن.

تهمنه پس از نه ماه پرسی آورد و نامش را سهراب نهاد. سهراب دهساله شد، از مادر درباره نشان خود پرسید و چون دریافت که فرزند رستم است، بر آن شد تا به ایران برود و پدر را بیابد، کاووس را از تخت شاهی به زیر آورد و او را به تخت شاهی نشاند و آنگاه به توران بیاید و افراسیاب را هم از تخت سلطنت بردارد و بین دو قوم ایران و توران یگانگی برقرار سازد. خبر به افراسیاب می‌رسد. او سپاهی به فرماندهی هومان در اختیار سهراب می‌گذارد و نهانی به هومان سفارش می‌کند که: چنان‌کنید که سهراب پدر را نشناسد تا رستم به دست این جوان کشته شود و آنگاه در خواب کار سهراب را بسازید. تهمنه مادر سهراب زند را برای آن که رستم را به سهراب بشناساند همراه او می‌کند.

سهراب جنگ‌کنان از مرز می‌گذرد دژ سپید از دژهای مرزی را تصرف می‌کند و هجیر نگهبان دژ به اسارت درمی‌آید. خبر سقوط دژ و دلاوریهای سهراب به کاووس می‌رسد، پس از چاره‌اندیشی از بزرگان کاووس بر آن می‌شود تا رستم را که در زابل است به یاری بخواند. چون نامه کاووس به رستم می‌رسد شگفت‌زده می‌گوید: چنین دلاوریها از نژاد سام دور نیست، من فرزندی در توران دارم، اما او هنوز خردسال است...

رستم سه روز اجرای فرمان کاووس و رفتن به پایتخت خودداری می‌کند و روز چهارم عازم پایتخت می‌شود. در ملاقات با کاووس سخنان تندی بین آن دو رد و بدل شود. سرانجام رستم عازم اردوگاه خصم می‌شد و شبانه در حالی که جامه تورانیان بر تن دارد از دور نظاره‌گر سهراب می‌شود. سهراب و مردانش به بزم نشسته بودند رستم از دیدن بر و بالای سهراب سخت شگفت‌زده شده بود، اتفاقاً در این بین زند که مأمور شناساندن رستم به سهراب بود با رستم برخورد می‌کند و رستم

ناخود آگاه فاجعه را دامن می‌زند و کسی را که باید او را به فرزندش بشناساند می‌کشد.

دو لشکر در برابر هم اردو می‌زنند. سهراب به بلندی می‌رود و برای شناختن پدر هجیر را به بازپرسی می‌کشد و درباره سراینده‌های اردوی ایران که از دور پیدا بود، از او می‌پرسد، پس از شناسائی سراینده کاووس و توس و گودرز از سراینده سبزرنگی که در پیش آن اختر کاویان زده شده بود و درفش با نقش اژدها داشت می‌پرسد و در حالی که رستم را نشان می‌داد می‌پرسد: آنجا پهلوانی با قد بلند و قز و یال نشسته است، او کیست؟ هجیر از بیم آن که مبادا سهراب پس از شناختن رستم با افراش به چادر رستم حمله کند به دروغ می‌گوید پهلوانی است که به تازگی از چین آمده است. و چون سهراب از رستم می‌پرسد، می‌گوید: رستم درز ابلستان است.

سهراب غمگین از نیافتن پدر لباس رزم می‌پوشد و به اردوگاه ایرانیان حمله می‌برد و دشنام‌گوییان به کاووس، قسمتی از سراینده او را از جا می‌کند و چون هیچ پهلوانی را یارای مقابله با او نمی‌ماند، رستم به میدان رزم می‌شتابد و به او می‌گوید: به کناری برویم و باهم تن به تن بجنگیم.

رستم و سهراب نبرد آغاز کردند. بند و سنان نیزه‌ها فرو ریخت شمشیرهاشان قطعه قطعه شد و گرز خمیده، زره‌ها در تن پاره پاره شد اما کسی بر دیگری پیروز نشد. روز دیگر با برآمدن خورشید باز آهنگ رزم کردند. سهراب از در آشتی درآمد از نام و نژاد رستم پرسید، اما رستم طفره رفت سهراب اصرار ورزید و گفت: در دل احساس مهر به تو دارم، بیا من و تو با هم به بزم بنشینیم و دیگر کس سرنوشت جنگ را رقم نزند، اما رستم نپذیرفت. جنگ در گرفت. سهراب رستم را از زمین در ربود و بر خاک افکند. خواست با خنجر سر از تنش جدا کند که رستم به تدبیری به ظاهر ناجوانمردانه متوسل شد، آنهم با نوجوان پاک و دلاوری که بارها او را به آشتی فرا خوانده بود. به سهراب گفت: در کشور ما آئین کشتی براین است که اگر پهلوانی بار اول حریف را به زمین افکند، او را نمی‌کشد، بلکه اگر بار دیگر حریف را به خاک افکند می‌کشدش؛ و این رزم پهلوانان پیروز بلند آوازه است. سهراب دلیر و جوان و پشتگرم و مغرور به پیروزی می‌پذیرد. ثمره این خطا پیروزی رستم است و دریدن جگرگاه فرزند. سهراب به هنگام مرگ می‌گوید: چون رستم آگاه شود که پسرش سهراب به دست تو کشته شده است، اگر ماهی شوی و زیر آب بروی و یا ستاره شوی و به آسمانها مکان بگیری رستم تو را می‌یابد و کین من از تو می‌کشد. رستم با شناختن پسر خاک بر سر می‌ریزد و شیون‌کنان قصد خودکشی می‌کند... چون به خود می‌آید گودرز را سوی کاووس می‌فرستد تا به پاداش خدمتها و نیکبهای گذشته از نوشداروی شاه برای نجات فرزند بهره گیرد. کاووس بدنهاد و کینه‌ورز و هراسان از زنده ماندن سهراب پاسخ رد می‌دهد. رستم خود عازم بارگاه کاووس می‌شود که پیکی در پیش می‌آید و از مرگ فرزند آگاهش می‌کند... درباره رستم و سهراب نقدهای بسیار شده است و برخی ناقدان چراهایی را مطرح کرده‌اند^۵ که احتمال دارد برای هر خواننده این اثر مطرح شود:

۵. مقدمه غمنامه رستم و سهراب، جعفر شعار حسن انوری. نشر «ناشر» تهران ۱۳۳۶.

چرا رستم چهار روز اجرای فرمان کاووس مبنی بر رویارویی با پهلوانی که از توران آمده بود سستی کرد؟ آیا او می‌دانست که این مهاجم جوان فرزند خود او است؟

چون رستم بار اول سهراب را می‌بیند و تصدیق می‌کند که گویی سام نریمان را در برابر خود دیده است، چرا بر این اندیشه نیست که شاید این نامدار فرزند او باشد. مگر او از دیار سهراب نیامده است؟ و چراهایی از این دست که به نظر ناقدان داستان را در هاله‌ای از ابهام و پیچیدگی فرو برده است. شاید بتوان از متن پاسخهایی برای این چراها یافت:

درست است که رستم فرزندی در توران (سمنگان) دارد. اما ظاهراً این پهلوان قوی پنجه پیل تن که کسی را یارای رویارویی با او نیست چگونه می‌تواند کودک دهساله‌ای باشد که هنوز از دهانش بوی شیر می‌آید:

من از دخت شاه سمنگان یکی	پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ	همی کرد باید که نام و ننگ
خود سهراب هم به این نکته معترف است:	

به بازی به کویند همسال من به ابر اندر آمد چنین یال من
این پرسش که: «چرا با همه اصرار سهراب، رستم از معرفی خود طفره می‌رود؟» خود چرای دیگری را در بر دارد: سهراب که در پی پدر آمده است و به گفته خود نسبت به هماورش احساس مهر می‌کند:

دل من همی با تو مهر آورد	همی آب شرمم به چهر آورد
وقتی خطاب به هومان می‌گوید:	

گمانی برم من که او رستم است که او چون به گیتی نبرده کم است
چرا خود او خویشان را به رستم معرفی نمی‌کند؟ خودداری رستم از معرفی به ظاهر موجه‌تر از سهراب است چرا که در عالم پهلوانی و نام‌آوری، برای رستم که شهره آفاق است نوعی کاستی است که خود را به همواردی جوان و نوپا معرفی کند. و شاید هم کتمان نام از سوی هردو هماورد، ریشه در اعتقادات اقوام پیشین دارد که نام خود را از دشمنان کتمان می‌کردند. حتی امروزه هم در قبایل شمال افریقا در یافتن نام دشمن وسیله خرد کردن او است. وانگهی جامه قبا کردن رستم پس از شناختن فرزند که چون زبونان آهنگ خودکشتن داشت، چیزی است که احتمال آگاهی رستم از هویت سهراب را تا حدودی ضعیف می‌کند:

همی ریخت خون و همی کند موی	سرش پر ز خاک و پر از آب روی...
یکی دشنه بگرفت رستم به دست	که از تن ببرد سر خویش پست...
در هردو حال فردوسی چنانکه رستم تراژدی است،	نتهاگزارشگر فاجعه است نه بیش و نه کم.

آخرین صحنه رزم رستم و سهراب

بسانِ یکی کوهِ پولاد گشت
چو جان رفته کو باز یابد روان
به پیش جهان آفرین شد نُخست
نبود آگه از بَخشِ خورشید و ماه
بخواهد ربودن کلاه از سرش
چنان یافت نیرو ز پروردگار
همی هردو پایش بدو دَر شدی
دل او از آن آرزو دور بود
بزاری همی آرزو کرد آن
که رفتن بَره بر تواند همی
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
دل از بیم سهراب ریش آمدش
بدین کار این بنده را پاس دار
مرا دادی ای پاک پروردگار
بیفزود در تن هر آنچش بکاست
پر اندیشه بودش دل و، روی زرد
کمندی بیازو کمائی بدست
سمندش جهان و جهانرا کُنان
عجب ماند و در وی همی بنگرید
ز پیکارش اندازه‌ها بر گرفت
ز باد جوانی دلش بر دمید
چرا آمدی باز نزدم دلیر
بسر بر همی گشت بدخواه بخت
شود سنگ خارا بکردار موم
گرفتند هر دو دوال گُمر
تو گفتی که چرخ بلندش ببت
گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
زمانه سرآمد نبودش توان

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
خُرامان بشد سویی آب روان
بخورد آب و روی و سرو تن بشت
همی خواست پیروزی و دستگاه
که چون رفت خواهد سپهر از بَرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار
که گر سنگ را او سر بر شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود
بنالید بر کردگار جهان
که لختی ز زورش ستاند همی
بدان سان که از پاک یزدان بخواست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار
همان زور خواهم کز آغاز کار
بدو باز داد آنچنان کش بخواست
وز آن آبخور شد بجای نبرد
همی تاخت سهراب چون پیلِ مست
گُرازان و چون شیرِ نعره‌زنان
بر آن‌گونه رستم چو او را بدید
غمین گشت و زُو ماند اندر شگفت
چو سهراب باز آمد او را بدید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
دگر باره اسبان ببستند سخت
هر آنکه که خشم آورد بخت شوم
بکشتی گرفتن نهادند سر
سپهدار سهراب آن روز دست
غمین گشت رستم بیازید چنگ
خُم آورد پشت دلاور جوان

ز دش بر زمین بر بکردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 هرآنکه که تو تشنه گشتی به خون
 زمانه به خون تو تشنه شود
 پیچید از آن پس یکی آه کرد
 بدو گفت کاین بر من از من رسید
 تو زین بیگناهی که این گوزپشت
 بیازی بگویند همسال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستش تا ببوسش روی
 دریغاکه رنجم نیامد بسر
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 وگر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 از آن نامداران گردنگشان
 که سهراب گشتست و افکنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 پرسید از آن پس که آمد بهوش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم معاناد نام
 بزد نعره و خروش آمد بجوش
 چو سهراب رستم بدان سان بدید
 بدو گفت گر ز آنکه رستم توی
 ز هرگونه بودم ترا رهنمای
 کنون بند بگشای از جوشتم
 چو برخاست آواز کوس از درم
 همی جاناش از رفتن من بخت
 مرا گفت کاین از پدر یادگار
 چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
 همی گفت کای گشته بر دست من

بدانست کو هم نماند بزیر
 بر پور بیدار دل بر درید
 پالودی این خنجر آبگون
 بر اندام تو موی دشنه شود
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دادم کلید
 مرا برکشید و بزودی بکشت
 بخاک اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 چنین جان بدادم درین آرزوی
 ندیدم درین رنج روی پدر
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 ببری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خشتست بالین من
 کسی هم برد نزد رستم نشان
 همی خواست کردن ترا خواستار
 جهان پیش چشم اندرش خیره گشت
 بدو گفت با ناله و با خروش
 که گم باد نامش ز گردنگشان
 نشیناد بر ماتم پور سام
 همی کند موی و همی زد خرّوش
 یفتاد و هوش از سرش بر پرید
 بگشتی مرا خیره بر بد خویی
 نجنید یک ذره مهرت ز جای
 برهنه بین این تن روشنم
 پیامد پر از خون دو رخ مادرم
 یکی مهره بر بازوی من بست
 بدار و بین تاکی آید به کار
 همه جامه بر خویشان بر درید
 دلیر و ستوده بهر انجمن

همر ریخت خون و همی کند موی
 چو خورشید تابان ز گنبد بگست
 ز لشکر ییامد هُشیوار بیست
 دو اسب اندر آن دشت بر پای بود
 گُوی پیلتن را چو بر پشت زین
 چُنین بُد گُماشان که او کشته شد
 بکاؤس کی ساختند آگهی
 ز لشکر برآمد سراسر خروش
 چو آشوب برخاست از انجمن
 که اکنون چو روز من اندر گذشت
 همه مهربانی بدان کن که شاه
 که ایشان بپشتی من جنگجوی
 بسی روز را داده بودم نوید
 بگفتم اگر زنده بینم پدر
 چه دانستم ای پهلُو نامور
 نباید که بیند رنجی براه
 درین دژ دلیری ببند منست
 بسی زو نشان تو پرسیده‌ام
 جز آن بود یکسر سخنهای او
 چو گشتم ز گفتار او ناامید
 بین تا کدامست ز ایرانیان
 نشانی که بُد داده مادر مرا
 چننم نوشته بد اختر به سر
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد

از: وصف طبیعت

سرش پر ز خاک و پر از آب روی
 تهمت نیامد بلشکر ز دشت
 که تا اندر آورد گه کار چیست
 پر از گردو، رستم دگر جای بود
 ندیدند گردان در آن دشت کین
 سرِ نامداران همه گشته شد
 که تختِ مهی شد ز رستم تهی
 برآمد زمانه یکایک بجوش
 چُنین گفت سهراب با پیلتن
 همه کار تُرکان دگرگونه گشت
 سوی جنگ توران نراند سپاه
 سوی مرز ایران نهادند روی
 بسی کرده بودم ز هر دَر امید
 بگیتی نماتم یکی تاجور
 که باشد روانم بدست پدر
 مکن جز بنیکی دریشان نگاه
 گرفتار خَم کمند منست
 همه بُد خیالِ تو در دیده‌ام
 ازو باز ماند تهی جای او
 شدم لاجرم تیره روز سپید
 نباید که آید بجانش زیان
 بدیدم، بُد دیده باور مرا
 که من کشته گردم به دست پدر
 به مینو مگر بینمت باز شاد...

شبی چون شبه روح شسته به قیر
 دگرگونه آرایشی کرد ماه
 شده تیره اندر سرای دو رنگ

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ

سپرده هوا را به زنگار گرد	ز تاجش سه بهره شده لاجورد
یکی فرش افکنده چو پَر زاغ	سپاه شب تیره بر دشت و راغ
تو گفתי به قیر اندر اندوده چهر	چو پولاد زنگار خورده سپهر
چو مار سیه باز کرده دهن	نمودم ز هر سو به چشم اهرمن
چو زنگی برانگیخت از انگشت گرد	هر آنکه که بر زد یکی باد سرد
کجا موج خیرد ز دریای غار	چنان گشت باغ و لب جویبار
شده ست خورشید را دست و پای	فرومانده گردون گردان به جای
تو گفתי شدستی به خواب اندرون	زمین زیر آن چادر قیرگون
جرس بر گرفته نگهبان پاس	جهانرا دل از خویشتن پر هراس
زمانه زبان بسته از نیک و بد	نه آوای مرغ و نه هرّای دد

ابوسعید ابی‌الخیر پیر میهنه

صوفی و شاعر بزرگ قرن چهارم و پنجم هجری است. داستان زندگی و کراماتش در اسرارالتوحید رنگ مبالغه یافته است با اینهمه مخصوصاً در خراسان نامش بلند آوازه بود و در روزگار محمود و مسعود شهرت بسیار داشت. تندروها و گستاخی‌هایش در وجد و رقص و سماع موجب خشم بسیاری از علمای زمانش شده بود. در خانقاه در میهنه و چندی هم در نیشابور به ارشاد سالکان پرداخت. قول و سماع را در میان خانقاهیان او متداول ساخت.

از اشعاری که به او نسبت داده‌اند چند رباعی را که با مشرب عرفانی او بیشتر نزدیکی دارد نقل می‌کنیم:

وا فریادا ز عشق وا فریادا	کارم بیکی طرفه نگار افتادا
گر دادِ من شکسته دادا دادا	ورنه من و عشق، هرچه بادا بادا!

* *

در دیده بجای خواب آبت مرا	زیرا که بدیدنت شتابت مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی	ای بی‌خبران چه جای خوابت مرا

* *

ای دل چو فراقش رگ جان بگشودت	منمّای بکس خرقه خون آلودت
می نال چنانکه نشنوند آوازت	می سوز چنانکه بر نیاید دودت

* *

آزادی و عشق چون همی نامد راست	بنده شدم و نهادم از یکسو خواست
-------------------------------	--------------------------------

زین پس چونان که داردم دوست رواست گفتار و خصومت از میانه برخاست

* *

چشمی دارم همه پر از دیدنِ دوست با دیده مرا خوشت چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نتوان یا اوست درونِ دیده یا دیده خود اوست

* *

جسم همه اشک گشت و چشم بگریست در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند، این عشق ز چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

* *

گر مرده بُوم برآمده سالی بیست چه پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست به خاک بر نهی کاینجا کیست؟ آواز آید که حال معشوقم چیست!

* *

از واقعه‌یی تو را خبر خواهم کرد و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

فرخی

ابوالحسن علی بن خولوغ متخلص به فرخی به هنگام جوانی در سیستان پیشکاری دهقانی را داشت و در تنگدستی به سر می‌برد چون وصف شعر دوستی و شاعرپروری امیر ابوالمظفر والی چغانیان را در ماورالنهر شنید قصیده‌ای با مطلع

«بسا کاروان حله برفتم ز سیستان بسا حله تنیده ز دل بافته ز جان»

سرود و به چغانیان رسید وزیر امیر شگفت‌زده از شنیدن این قصیده، از او خواست تا در وصف داغگاه امیر قصیده‌ای بسراید. فرخی قصیده‌ای سرود و فردای آن روز هردو قصیده را در پیش امیر با صدای خوشی که بهره بسیار از آن داست خوانده و از مقربان درگاه شد.

فرخی پس از مدتی با جاهی که یافته بود، به دربار غزنویان یافت و از نزدیکان محمود شد، به طوری که در سفر و حضر همواره همراه او بود. کسی که به گفته خود: «زمانی شب و روز به طمع روزی مانند طیور به طمع «دانه به در خانه‌ها می‌شدم» به مقامی رسید که به نوشته صاحب چهارمقاله، صاحب رمه‌های اسب و خانه و ضیاع و کلامی کنیزکان بسیار بود و هنگام حرکت بیست غلام سیمین کمر سواره در حرکت بودند. وی تا پایان عمر در دربار غزنویان ماند.

در شعر فرخی واژه‌های رایج و مأنوس و معمولی در سایه هنری که در تلفیق و ترکیب آنها به کار می‌برد، تا مقام کلامی فاخر اوج می‌گیرد که ناشی از تسلطش بر موسیقی و قدرت شاعری کم‌مانند او است.

وصف داغگاه

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی حساب
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
تا رباید جامهای سرخ رنگ از شاخ گل
باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون نمای
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
سبزه ها بابانک رود مطربان چرب دست
روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کنار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
داغها چون شاخه های یُسد یا قوت رنگ
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
همچو زلف نیکوان خرد ساله تاب خورد
کوه کوبان را یکان اندر کشیده زیر داغ
هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
کارزاری کاندل و شمشیر تو جنبه گشت
کو کنار از بس فزع داروی بی خوابی شود
گر نسیم جود تو بر روی دریا بروزد
ور سموم خشم تو بر ابر و باران درفتد
روز میدان گر تو را نقاش چین بیند به رزم

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
بید را چون پَر طوطی برگ روید بی شمار...
باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار
نسترن لولوی مکنون دارد اندر گوشوار
پنجه ها چون دست مردم سر بر آورد از چنار
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
کاندرو از خرمی حیران بماند روزگار
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
خیمه ها با بانک نوش ساقیان می گسار
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار...
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
گرم چون طبع جوان و زرد چون زَر عیار
هریکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو عهد دوستان سالخورده استوار
بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار...
شاعران را با لگام وز ایران را با فسار
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار...
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
سر بسر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار
گر برافتد سایه شمشیر تو بر کو کنار
آفتاب از روی دریا زر برانگیزد غبار
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار
خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار...

غزل

ای دل من تو را بشارت باد	که تو را من به دوست خواهم داد
تو بدو شادمانه و به جهان	شاد باد آن که تو برویی شاد
دوست از من تو را همی طلبد	رو، بر دوست هرچه بادا باد
دست و پایش ببوس و مسکن کن	زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی	از لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب لبست و لبش	نپسندد به هیچکس بیداد

منوچهری نقاش طبیعت

ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری دامغانی از شعرای برجسته نیمه اول قرن پنجم هجری قمری است. پس از تحصیل دانش متداول زمانش به دربار غزنویان رفت و نزد مسعود غزنوی دستگاه یافت. بیشتر قصیده‌هایش را در مدح مسعود سروده است. گذشته از مسعود چندتن از دولتمردان زمانش را هم ستوده است. می‌گویند مسطّ از ابداعات او است. محققان نگارگر و شاعر طبیعتش خوانده‌اند و از نظر شیفتگی به طبیعت و تصویرگری آن شاعری بی‌مانند دانسته‌اند.^۶

منوچهری چون خیام و مولانا و سعدی و... وصف طبیعت را وسیله بیان معانی دیگر قرار نمی‌دهد. توصیفهای منوچهری دریافت حواس است از زیباییهای جهان، بی تقلید از دیگران و دگرگونه و یگانه. به بیان دیگر منوچهری با طبیعت محض و بیرونی (اوپژکتیو) سر و کار دارد. استادی منوچهری در رعایت هماهنگی بین محتوا و قالب در قصیده است. وی باتوجه به محتوا، وزن و حتی واژه‌ها را برمی‌گیرند. مثلاً در توصیف بیابان برای القای سکوت و تنهایی آن، از ترکیب مصوتهای بم و صامتهای غنه‌ای استفاده می‌کند. برعکس در اشعاری چون قصیده «در وصف شب» که با توصیف باران و طوفان و سیل همراه است از وزن پرتونطنه و واژه‌های پرتحرک (از نظر موسیقایی) سود جسته است.

چند بیتی در وصف بادیه

ببرم این درشتاک بادیه که گم شود خرد در انتهای او

۶. — به چشمه روشن غلامحسین یوسفی، «با کاروان حله»، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، «شاهکارهای ادب فارسی» شماره ۱۳، (مقدمه) به کوشش دکتر دبیر سیاقی.

فراز او مسافت سمای او	ز طول او به نیمراه بگسلد
چو به سوی زنگیان شده گیای او	زمین او چو دوزخ و ز تَفّ آن
سپاه غول و دیو پادشای او	بسان ملک جم خراب بادیه

در وصف شب و مدح علی بن عبیداله صادق

پلاسن معجر و قیرنه گرزن	شبی گیسو فرو هشته به دامن
بزاید کودکی بلغاری آن زن	به کردار زن زنگی که هرشب
از آن فرزند زادن شد سترون	کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
چو بیژن در میان چاه اومن	شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
دو چشم من بر او چون چشم بیژن	ثریا چون منیژه بر لب چاه
چنان چون چشم شاهین از نشیمن...	دم عقرب بتایید از سرکوه
کشنده‌ئی و سرکش نئی و توسن	مرا در زیر ران اندر کمیتی
چو دو مار سیه بر شاخ چندن	عنان بر گردن سرخش فکنده
سمش چون ز آهن و پولاد هاون	دمش چون تافته بند بریشم
چو انگشتان مردار غنون زن	همی راندم فرس را من به تقریب
چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن	سر از البرز برزد قرص خورشید
که هر ساعت فزون گرددش روغن	به کردار چراغ نیم مرده
هبویش خباره درّ و باره افکن	بر آمد بادی از اقصای بابل
فرود آرد همی احجار صد من	تو گفתי کز ستیغ کوه سیلی
که گیتی کرد همچون خَزّ ادکن	ز روی بادیه برخاست گردی
بخار آب خیزد ماه بهمن	چنان کز روی دریا بامدادان
یکی تیغ از ستیغ کوه قارن	بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
که عمداً در زنی آتش به خرمن	چنان چون صد هزاران خرمن تر
که کردی گیتی تاریک روشن	بجستی هر زمان زان میغ برقی
به شب بیرون کشد تفسیده آهن	چنان آهنگری کز کوره تنگ
که موی مردمان کردی چو سوزن	خروشی بر کشیدی تند، تندر
که کوه اندر فتادی زو به گردن	بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت
بلرزاند ز رنج پشگان تن	تو گفתי هر زمانی ژنده پیلی
چنان چون برگ گل بارد به گلشن	فرو بارید بارانی ز گردون

و یا اندر تموزی مه پیارد	جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هرسو	دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چون هنگام عزایم زی معزم	به تک خیزند ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی	ز روی آسمان ابر معن
پدید آمد هلال از جانب کوه	بان زعفران آلوده محجن
چنانچون دو سر از هم باز کرده	ز زر مغربی دستاور رنجن
و یا پیراهن نیلی که دارد	ز شعر زرد نیمی زه به دامن
رسیدم من به درگاهی که دولت	از او خیزد چو رمّانی به معدن
به درگاه سپهسالار مشرق	سوار نیزه باز خنجر اوژن
علی بن عییداله صادق	رفیع الشأن امیر صادق الطن...

اسدی توسی (م ۴۶۵ هـ ق) - ابونصر علی بن احمد اسدی توسی از حماسه‌سرایان قرن پنجم هجری است. به جز مثنوی حماسی گرشاسبنامه، اثر ارزنده دیگرش «لغت‌نامه فرس» است. که قدیمی‌ترین واژه‌نامه فارسی به فارسی است. اسدی در این اثر واژه‌ها را به ترتیب ابثی با ملاک قرار دادن حرف آخر واژه طبقه‌بندی کرده است.

گرشاسبنامه زندگینامه گرشاسب جد اعلای رستم است. اسدی در نقل داستان قدرت و مهارت خود را در حماسه‌سرایی نشان داده است و در وصف میدانهای نبرد و مناظر طبیعت به فردوسی نزدیک شده است بطوری که می‌توان این اثر را از نظر ارزش ادبی با شاهنامه فردوسی سنجید. اسدی در این اثر از آوردن امثال و حکم و بیان پند نیز غافل نمانده است. مأخذ اسدی هم چون فروسی منابع نثر بوده است که گرشاسبنامه ابوالمؤید بلخی از آن جمله است.

رزم گرشاسب با تورکان

چو زد روز بر تیره به شب دزدوار	سپیده برآمد چو گرد سوار
هوا نیلگون شد چو تیغ نبرد	چو رخسار بد دل زمین گشت زرد
دو لشکر به پرخاش برخاستند	برابر صف کین بیاراستند
زمین ماند از آرام و چرخ از شتاب	به گه خون گشاد از دل سنگ آب
سر نیزه را شد ز دل مغز و ترک	زبان گشته شمشیر و گفتار مرگ
بهر گام بُد میفقری زیر پی	پر از خون چو جامی پر از لعل می

شده تیغ در مغز سر زهر سایی
 دل و چشم بُدِ دلِ براه گریز
 ز خُم کرده خرطوم پیلان کمند
 یکی را بدنِ برافراخته
 همی تاخت گرشاسپ بر زنده پیل
 چنان چرخ پرگرد و پر باد کرد
 بدش پنجه بر نیزه آهنین
 بدان نیزه از پیل در تاختی
 سوی قلب ترکان پیکار شد
 به نیزه یکی را هم اندر شتاب
 زدش ز ابر بر سنگ تا گشت خرد
 همه هر سو از حمله بر پشت پیل
 چنین بود، تا روز بیگاه شد
 چو دریای قار از زمین بر دمید
 دولشکر ز پیکار گشتند باز

سنان از جگر بر دل آنکَل گشای
 دلیران شده مرگ را هم ستیز
 ییال یلان اندر افکنده بند
 یکی را بزیر پی انداخته
 همی دوخت دلها بتیر از دو میل
 که گردون که بد هفت هفتاد کرد
 شدی در میان سواران کین
 ز زینشان بابر اندر انداختی
 بکین جستی هر دو سالار شد
 ربود از کمین همچو آهو عقاب
 بیفکند از این گونه بسیار گرد
 به انباشت از چینیان رود نیل
 ز شب دامن روزب کوتاه شد
 درو چشم زرد شد ناپدید
 طلایه همی گشت شیب و فراز

در وصف شب

شبی همچو زنگی سیه تر ز زاغ
 سیاهیش بر هم سیاهی پذیر
 چو هندو به قار اندر اندوده روی
 چنان تیره گیتی که از لب خروش
 میان هوا جای جای ابر و نم
 تو گفתי جهان دوزخی بود تار
 از انگشت بدشان همه پیرهن
 به زندان شب در ببند آفتاب
 به سان تنی بی روان بد زمین
 تو گفתי سپهر آینه ست از فراز

مه نو چو در دست زنگی چراغ
 چو موج از بر موج دریای قیر
 سیه جامه و ز رخ فروهشته موی
 ز بس تیره گی ره نبردی به گوش
 چو افتاده بر چشم تاریک تم
 به هر گوشه دیو اندر او صد هزار
 دمان باد تاریک و دور از دهن...
 فروهشته بر دیده ها پرده خواب
 هوا چون دژم سو گیتی دل غمین
 ستاره در او چشم زنگیت باز

قصیده‌هایی از ناصر خسرو و قبادیانی

قصیده‌های ناصر خسرو و نمونه‌ای است از شعر واقع‌گرای زمان او. بیزاری از شیوه معمول زمان

یعنی مداحی دوری از نزدیک شدن به قدرتهای بی‌ریشه حاکم بر سرنوشت مردم و بی‌ارزش شمردن آنچه که بی‌پایه ارزشش می‌دانند.

ناصر خسرو و زبان قصیده را به زبان مردم نزدیک کرده است. با حفظ صلابت و استواری کلام با مردم به گفتگو می‌نشیند. گفتگویی حکیمانه و آگاه.

اگر بر تن خویش سالار و میرم

اگر بر تن خود سالار و میرم	ملامت همی چون کنی خیر خیرم
چه قدرت رود بر تن منت ازین پس	نه من همچو تو بنده چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی	چون این آرزو جوی تن گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم	اگر چند لشکر ندارم امیرم
به تاج و سریرند شاهان مشهر	مرا علم و دینت تاج و سریرم
چه کارست پیش امیرم که دانم	که گر میر پیشم نخواند نمیرم
به چشمم ندارد خطر سفله گیتی	به چشم خردمند از ایرا خطیرم
حقیر است اگر اردشیر است زی من	امیری که من بردل او حقیرم
به نزدیک من نیست جز ریگ و شوره	اگر نزد او من نه مشکین بمیرم
به گاه درشتی، درشتم چو سوهان	به هنگام نرمی به نرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاک شستم	فزونی از این و از آن چون پذیرم
به جان خردمند خویش است فخرم	شناسند مردم صغیر و کبیرم
به باریک و تاری ره مشکل اندر	چو خورشید روشن به خاطر ضمیرم
تن پاک فرزندان آزادگانم	نگفتم که شاپورین اردشیرم
ندانم جز این عیب مر خویشان را	که بر عهد معروف روز غدیرم
ز من سیر گشتند و نشگفت از ایرا	سگ از شیر سیر است و من نره شیرم
نه ای آگه ای مانده در چاه تاری	که بر آسمان است در دین مسیرم؟
چو من بر بیان دست خاطر گشادم	خردمند گردن دهد ناگزیرم

مسعود سعد زندانی نای (۴۴۰-۵۱۵)

در جنگلهای مکریک و گواتمالا، مرغی وجود داشته، شاید هنوز هم باشد به نام «کسال»، این پرنده تاب اسارت ندارد و چون به دام افتد، هلاک می‌شود. از این جهت زنده آن را در قفس

نمی‌توان دید...

وقتی پرنده‌ای چنان نیازمند آزادی باشد که بی‌آن نتواند زیست، می‌توان تصور کرد زندگی بر مردی شاعر و حساس و لطیف چون مسعود سعد سلمان که قریب بیست سال در حبس با بند گران بسر برد چه دردناک و توان‌فرسا بود.

از: «چشمه روشن» اثر استاد فقید غلامحسین یوسفی

مسعود سعد سلمان (۴۴۰-۵۱۵ ه.ق) در شمار نزدیکان سیف‌اله محمود پسر سلطان ابراهیم غزنوی بود که در هندوستان حکومت داشت، محمود به سبب سوءظن پدر زندانی شد و شاعر نیز. مسعود سعد هفت سال در زندانهای «سو» و «دهک» آزار و شکنجه دید و بعد او را به نای فرستادند که زندان سیاسی آن زمان بود یازده سال در بند ماند، به شفاعت آزاد شد اندکی بعد بار دیگر زندانی شد و هشت سال دیگر در زندان مرنج ماند و در شصت و پنج سالگی از زندان آزاد شد و مانده عمرش را که پانزده سال بود با رنج و پیری و بیماری ناشی از زندان و سوک پسر از دست رفته‌اش سپری کرد. به جز حبسیاتش که سخت به آن معروف است، در وصف و مدح و غزل و هجو نیز قدرت دارد^۷؛ حبسیاتش سخن محنت است نه عجز:

نالَم ز دل چو نای من اندر حصار نای	پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار	جز ناله‌های زار چه آرد حصار نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر	پیونید عمر من نشدی نظم جانفزای
نی نی ز حصنِ نای بیفزود جاه من	داند جهان که مادرِ مُلکستِ حصنِ نای
من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته	زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای
از دیدگاه پاشم دُرهای قیمتی	وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون باده لطف	خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
امروز پست گشت مرا همت بلند	زنگار غم گرفت مرا طبع غم‌زدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی	وز درد دل بلند نیارم کشید وای
بر من سخن بپست، ببندد بلی سخن	چون یک سخن نباشد، سخن‌سرای
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم	از رُمح آب داده و از تیغ سر‌گرای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف	گیتی چه خواهد از من درمانده‌گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم‌شکر	ور مار گرزه نیستی ای عقل کم‌گزای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی بُرو	وای دولت ار نه باد شدی لحظه‌یی پبای
ای بی‌هنر زمانه مرا پاک در نورد	وای کوردل سپهر مرا نیک بر‌گرای

۷. برای اطلاع بیشتر به «چشمه روشن: دیداری با شاعران»، دکتر غلامحسین یوسفی و «با کاروان حله»، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب.

ای روزگار هر شب و هر روز از حسد	ده چه ز محنتم کن و ده در ز غم گشای
در آتش شکیم چون گل فرو نشان	بر سنگ امتحانم چون زر ییازمای
ای ازدهای چرخ دلم بیشتر نجور	وی آسیای چرخ تنم نیک تر بسای
ای دیده سعادت تاری شو و مبین	وی مادر امید ستورن شو و مزای
ای تن جزع مکن که مجازیت این جهان	وی دل غمین مشو که سپنجست این سرای
گر عزّ و ملک خواهی اندر جهان مدار	جز صبر و جز قناعت، دستور و رهنمای

غزل

ای می لعل راحت جان باش	طبع آزاده را به فرمان باش
روزگارم بخت مرهم شو	دردمندم ز چرخ درمان باش
بی تو بیجان تنیست جام بلور	تن پاکیزه جام را جان باش
دلم از قحط مهر خشک شدست	بر دلم سودمند باران باش
نامه‌یی می‌نوشتم از شادی	بر سر آن نبشته عنوان باش
بچه آفتاب تابانی	نایب آفتاب تابان باش

شمع گر نیست، تو چو روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

فصل دوم

شعر پارسی از اواسط قرن ششم تا قرن یازدهم

در قرن ششم هجری در پی دگرگونیها در جامعه ایران، سبک اشرافی دیرین (خراسانی) اندک اندک سستی گرفت و شیوه‌ای دیگر جایگزین آن شد که به آن نام سبک عراقی داده‌اند و غزل را نماینده برجسته آن سبک می‌دانند.

در کنار عوامل سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و تاریخی جامعه که در نوع و زبان هنر به ویژه ادبیات مؤثر است، طبقه خواص یا «هنر پرور» نقش چشمگیر دارند که این طبقه در تاریخ ادب ایران سخت مؤثر بوده‌اند. از این نظر شناخت تحولات این قشر برای شناخت تحولات ادبی جامعه ایران در کنار سایر پارامترها ضروری است.

باتوجه به این که قالب اثر هنری وابسته محتوای آن است. در گذشته، «هنر پروران» همانگونه که در درون ساخت اثر تأثیر می‌گذاشتند در برون ساخت هم مؤثر می‌افتادند.

با سقوط غزنویان و برچیده شدن بساط دربار «هنر پرور» غزنوی، سلجوقیان قدرت گرفتند اما ملکشاه و وزیرش خواجه نظام‌الملک توجهی چندان به شعر و شاعری نداشتند بیشترین کوشش وزیر ملکشاه در تأسیس مدارس نظامیه بود و توجه به اهل علم که این دوره بیشتر دوره رونق فقها و زهاد و مشایخ است و در کنار آن توجه به تأسیس خانقاهها را نیز در این میان نباید نادیده گرفت. پس از مرگ ملکشاه با تشکیل حکومت‌های کوچک که تمرکز از هم پاشید شاعران بیش از پیش حامیان خود را در دربار از دست دادند. شعر اندک اندک از دربار فاصله گرفت، سبک اشرافی دیرین هم سستی گرفت و مقدمات دگرگونی در شعر پارسی پدید آمد. این دگرگونی نخست در محتوای آثار سرایندگانی چون انوری و خاقانی و نظامی و... رخ نمود. شاعر این دوره دیگر شاعر غرق در ناز و نعمت و غلام و استر و کنیزک‌ها نبود. او نیز اندک اندک داشت مزه تلخ نامرادیهای مردم را می‌چشید و فراغت

خاطرش را از دست داده بود. اخلاف مداحان غرق در نعمت اینک گاهی حتی نگران نان شب بودند: شاید، که بعد خدمت دهساله در عراق نانم هنوز خسرو مازندان دهد؟
(ظهر فارابی)

یا

به ده بیت ده بدره و بنده یافت به یک فتح هندوستان عنصری
اگر زنده بودی در این گور بخل خشک ساختی دیکدان عنصری
(خاقانی)

با دور شدن شاعر از دربار، زبان شعر (قصیده) که شایسته دربار باوقار و تشریفات سلطان بود، دگرگون شد و انوری که پیامبر مدحاش نام داده‌اند، رسوم پیشینیان را در شعر در نوشت و به سادگی و بی‌پیرایگی در ترکیب سخن و آمیزش آن با واژه‌های عربی و افکار نازک و تشبیهات و استعاره‌های فراوان روی آورد و مقاسد و دردهای اجتماع را که در قصیده مداحان بار ورود نبود، در شعر خود منعکس ساخت، و سخنانی را که مرحوم پروین اعتصامی در قرن چهاردهم هجری (قرن بیستم میلادی) سرود بر زبان آورده بود:

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی گفت کاین والی شهر ما گدایی بی‌حیاست
گفت چون باشد گدا آن، کز کلاهش تکمه‌ای صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست
گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست؟
در و مروارید طوقش اشک طفلان منست لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
خواستن کدیه است خواهی عشرخوان خواهی خراج زانکه گرده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدایی چیز دگر نیست جز خواهندگی

هر که خواهد گرسلمان است و گر قارون گذاشت

از جمله ویژگیهای شعر انوری تنوع در قافیه‌ها و بحرهای اقتباس از معانی قرآن و تلمیحات است که بعدها در غزل فارسی به ویژه اشعار مولانا و حافظ به اوج می‌رسد.

و خاقانی حسرت «ز ساخت آلات خوان عنصری» بر دل به ابداع تشبیهات بدیع می‌پردازد: «موی ز نارسان»، «لب انجیل خوان» «عیسی لب و عیسی دم» که در این دوران کاملاً تازگی دارد.
در بین شاعران این عصر نظامی گنجوی هم شایان دقت است که ضمن آوردن نمونه اشعارش به آن می‌پردازیم.

حمله مغول و سرعت بخشیدن به دگرگونی سبک:

در سال ۶۱۶ هجری مغولان بر ایران تاختند و چون آوار بر سر ایران فرود آمدند. این

خانه بدوشان وحشی که سر غارت و بازگشت داشتند، تمدن ایران را به تباهی کشانیدند. اقتصاد ورشکسته شد، بدبختی و فلاکت مردم را اخلاقاً پست و ریاورز کرد. بزدلی، نگرانی، نومیدی و تاریک اندیشی رواج یافت. آواره گی مداحان آوازه جو بیشتر شد، این آواره گی آنان را با ناکامیها و تباهیهای جامعه آشنا کرد و تلخکام و نومید و خیال بافشان ساخت. شاعران که دیگر به ندرت خادم خان و امیری مقتدر بودند، از الفاظ و معانی رسمی و زبان تشریفاتی آزاد شدند و به جای مفاهیم قالبی گذشته، به درد دل پرداختند و به جای قصیده و قطعه که مفهومها را منظم و منطقی بیان می کرد، متناسب با اوضاع و احوال پریشان روزگار، به غزل و رباعی که فاقد تسلسل معانی است توسل جستند. مثنویهای حماسی، جای به مثنویهای روایی تغزلی، عرفانی و اخلاقی دارد. با گذشته زمان، شاعر که از جامعه هم حمایت نمی دید، به تحقیر مردم زمانه پرداخت. غزل درونگرایی و انتزاعی شد. شرایط اجتماعی نه تنها از نظر موضوع و پرداخت محتوا بلکه از نظر فرم هم در غزل اثر گذاشت. اوضاع نابه سامان اجتماعی و بی نظمیهای حاکم بر آن شاعر را پریشان و سرگشته کرد و روحش را پر التهاب و نا آرام ساخت. این نابسامانیها در ابیات غزل هم رخ نمود بطوری که هرچه از دوران حمله مغول پیش تر می رویم ابیات غزل مستقل تر می شود که اوج آن را در غزل های حافظ^۸ می بینیم. حافظ خود به آن «نظم پریشان» می گوید.^۹ به جز آن دامنه عناصر زیبایی شناسی در غزل سبک عراقی گسترده تر شد. در کنار عناصری چون کمان ابرو و کمند زلف و ترک غارتگر و... که زمینه های اجتماعی آن در چپاولگری های هلاکویی و تیموری وجود داشت، عناصر زیبایی شناسی برگرفته از طبیعت هم جای گرفت. شاعر زیبایی گلزار و آب و رنگ؟ ارغوان را در چهره یار دید، گل و سنبل و سرو و بوستان و پرندگان و آهوان و حالات آنها به جای آن که در تشبیب قصیده ها جای بگیرد وسیله ای شد برای وصف معشوق.

در این دوره عناصر زیبایی شناسی مدام در حال دگرگونی است، شاعر دیگر به کمند زلف قانع

۸. اگر این ویژه گی را در شعر سعدی و مولانا نمی بینیم از این روی است که سعدی در ناحیه ای می زیست که لگدکوب سم مغول نشد و در آن مدت که او را وقت خوش بوده با سال ششصد و پنجاه و شش همزمان است با نا امنیهای اجتماعی و کشت و کشتار و یا مولانا بدور از آنچه در ایران می گذشت در شعر به زبان صمیمی و یگانه با مردم سخن می گفت.

۹. آقای خرمشاهی در مقدمه حافظ نامه این ویژه گی را از خصوصیات شعر حافظ دانسته اند. چند بیت متواتر از یک غزل عراقی را که پیش از حافظ می زیسته است می آورم که همین ویژگی در او هم دیده می شود که نمونه هایی از دست بسیار است.

به امید آن که شاید تو به دیده ام درآبی
که شنیده ام ز گلها همه بسوی بی وفایی
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی!
چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی...

در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است
سر برگ گل ندارم ز چه رو روم به گلشن
به کدام مذهب است این به کدام ملت است این
به قسارخانه رفتم همه پاکباز دیدم

نیست، از موی پیمیش آن را می‌بیند، و از ابرو «اشارتهای ابرو» را. «لب لعل و خط زنگاری» برای انگیختن عشقش کفایت نمی‌کند بلکه در پی «آن» و «لطیفه‌ی نهانی» است و فراق، دلهره جدایی‌ناپذیر شاعر است. بلای مغول معشوق را هم چون آرزوهای مردم دور و دست نیافتنی ساخته است.

در دوره مورد بحث (سبک عراقی) غزل عاشقانه و عارفانه در کنار هم می‌زیستند و در یکدیگر تأثیر می‌گذارند. هم عاشقان معشوق مجازی، از تعبیرات عارفانه سود می‌جستند و هم شرع‌ای عارف تعبیر مجازی را به طور نمادین برای بیان مقصود به کار می‌بردند. با آغاز نمادگرایی عرفانی در شعر، عناصر زیبایی‌شناسی یاد شده به صورت نمادهای اسطوره‌ای جاودانه درآمد. کمند موی نماد عالم «کثرت» شد و خال که از اسباب حسن بود به «عالم وحدت» تعالی یافت و نمونه‌های دیگر از این دست. آنگاه عشق مجازی و حقیقی به هم پیوند خورد و شاعر عارف جلوه معشوق ازلی را در جمال معشوق زمینی دید و به آن تعبیر معروف «ماه را در طشت خانه» به تماشا ایستاد. این ویژه گی سبب شده است که در بسیاری از غزلیات این دوره، بدون آشنایی با جهان بینی شاعر نمی‌توان خط قاطعی بین آن دو کشید.

گفتیم که در جریان تأثیر متقابل، نمادگرایی در شعر عرفانی پیداشد. نمادگرایی در ادبیات معمولاً دو انگیزه دارد:

یکی آراستن اثر با نماد که در حقیقت صنعتی از صنایع ادبی است، و دیگر خفقان سیاسی حاکم بر اجتماع هنرمند که ناگزیر است سخن به رمز و اشاره بگوید. در نمادگرایی اشعار عرفانی، انگیزه اخیر عامل تعیین کننده بود. زیرا با توجه به تفتیش عقاید و تکفیر و تعذیر عرفا، چون بر دار رفتن حلاج، شهادت عین‌القصاب و شیخ اشراق و... عرفا که در خدمت «خواص» نبودند، نمادگرایی آنان برای آراستن کلام نبود. بلکه برای گریز از سانسور و دچار شدن به سرنوشت حلاجها بود:

گفت آن یار کازو گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

(حافظ)

غزل عاشقانه و عارفانه - با تاخت و تاز مغول اوضاع اجتماعی درهم آشفت و ارزشها درهم ریخت و «هر اهل فسوق امیر گشت» و هر مزدوری دستوری و هر مدبری دبیری و هر شیطنانی نایب دیوانی (جهانگشای جوینی). پس از آن فتنه هلاکو رخ نمود، با گشت و کشتار مردم و بزرگان علم و نابودی کتابها. پس آنگاه دست آدمکشی از آستین تیمورلنگ بدر آمد. این بحرانهای ژرف و درنگ‌ناپذیر مردم را به واکنشهای مثبت و منفی برانگیخت. شاعران گاهی با طرد و تحقیر زندگی اجتماعی و گاه با جستجوی راه نجات فردی، به مقاومت منفی پرداختند. خانقاهها و زوایای صوفیان رونق یافت و سیل درونگرایان وحشت خاطر به آنجا سرازیر شد.

شعر صوفیانه در اوایل قرن پنجم هجری با ابوسعید ابوالخیر وارد ادبیات فارسی^{۱۰} شد و سپس شاعران ژرف‌بینی چون مولانا، سعدی، حافظ که از بند خواص رسته بودند، زبان غزل را به زبان گفتگوی متعارف مردم نزدیک کردند و روشن‌بینانی چون عید از پایگاه مردم به خواص نگرین شدند و تیغ انتقاد بر آنان آختند.

تصوف در آغاز جنبه واقع‌گرایانه ضعیفی وارد اشعار فارسی کرد. قصیده را از لجنزار دروغ و چاپلوسی به اوج وعظ و تحقیق کشانید^{۱۱} و غزل را از عشق شهوانی صرف (دوره سبک خراسانی) به محبت روحانی رسانید و مثنوی را وسیله تعمیم اخلاقیات کرد. اما این دولت مستعجل بود. زیرا که پس از حافظ و جامی تصوف بیش از پیش به صورت تریاک جامعه درآمد و مردم را به رها کردن جامعه و مبارزه، و جستجوی و آرامش فردی برانگیخت و وسیله و ابزار گریز از واقعیتها شد. این وضع تا دوران صفویه ادامه داشت.

کوتاه سخن این که سبک عراقی از قرن هفتم رواج یافت و هنوز هم از رواج نیفتاده است زیرا برخی زمینه‌های اجتماعی آن از بین نرفته است با چهره‌هایی چون شهریار، رهی، عماد و... حتی قالبهای کهن تری چون قصیده و مثنوی هم به دلیلی که یاد شد از میان نرفته است و در کنار شعر امروز به حیات خود ادامه می‌دهد. از پیشینیان این شیوه سخن به نمونه‌هایی از عطار، عراقی، مولانا، سعدی، حافظ و جامی بسنده می‌کنیم.

ابولمجد مجدود بن آدم سنایی (۳۵۰۲ هـ.ق)

در آغاز جوانی از مدیحه‌سرایان دربار غزنوی بود، هرچه از مداحی به دست می‌آورد در راه شادخواری از دست می‌داد. در تنگدستی می‌زیست. تحولی در او پدید آمد که مدتی گرد جهان سفر آغاز کرد، به بلخ بازگشت از دربار غزنویان گسست، و به درگاه جانان روی آورد و به سرودن اشعار عرفانی پرداخت. در شعر او با دو سبک سخن‌سرایی رو به رو می‌شویم که ناشی از دو مرحله متفاوت زندگی او است. در سبک نخستین شاعری مدیحه‌سرا و لاهو پیشه است که حتی از آوردن کلمات رکیک به هنگام هجو در شعر خود ابا ندارد. در این مرحله متأثر از سبک متاخران خود چون فرخی و عنصری است. در مرحله دوم، دگرگون شده‌ایست که شعر خود را با اندیشه‌های دینی و عرفانی درآمیخته است. اشعار این دوره سنایی که پر از معارف و حقایق عرفانی و اندیشه‌های زاهدانه است، از

۱۰. عبدالحسین زرین‌کوب، «ارزش میراث صوفیه» تهران، امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۵۶ ص ۱۴۱.

۱۱. انتقاد از مدیحه‌سرایی را نباید در حکم نفی استواری کلام در سبک خراسانی و نفی قدرت شاعری و تکنیک و فصاحت سخن سرایندگانی چون فرخی و منوچهری و... به حساب آورد. قدرت تکنیک و توان شاعری جایی دارد و دورنمایه و پیام محتوا، مقوله دیگری است.

عوامل دگرگونی در شعر فارسی است. با آن که ابوسعید ابولخیر و عبدالله انصاری در شمار نخستین سخنگویان پارسی، مسایل عرفانی را وارد ادبیات کرده‌اند، اما بسیاری از شاعرانی که به مسایل عرفانی روی می‌آوردند، به آثار این شاعر نظر داشتند. و الهام‌بخش بزرگانی چون عطار و مولانا بوده است. نامی‌ترین اثر سنائی مشنوی حدیقه‌الحقیقه و شریعت‌الطریقه است. «عقل‌نامه»، «سیرالعباد الی‌المعاد» و «طریق‌التحقیق» از دیگر مشنوی‌های او است. در غزل نیز دستی تمام داشت و تصویرها و ترکیبهای نو و بدیعی آورده است چون «مست انگیز، پروین کده، سیه گر، و خنده گریستن و گریه خندیدن» و... با توجه به این ویژه گیها سنایی را در رده شاعران قرن ششم آوردیم.

غزل

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزین	رخ چو نامردان میارا جان چو عیاران مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر	یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن...
چون دو عالم زیر پایت جمع شد پایی بکوب	چون دوکون اندر دودست جمع شد دستی
بزن	
هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد	درد باید صبر سوز و مرد باید گامزن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب	لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست	یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آن حضرت نهوید هیچ دل با آرزو	
با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن	

جسم و جان

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
 قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
 به هرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
 به هرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش چه زیبا
 گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
 نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول درآشامی
 همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
 عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
 که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
 عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی
 که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
 تو علم آموختی از حرص اینک ترس کاندر شب
 چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
 بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر نی زندگی خواهی
 که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
 مرا یاری به حمداله ز راه حکمت و همت
 به سوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیا
 نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
 همی گویم به هر ساعت چه در سراجچه در ضرا
 که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت
 چنان کز وی به رشک آید روان بوعلی سینا

در مستی:

نکنند دانا مستی نخورد عاقل می	در ره مستی هرگز ننهد دانایی
چه خوری چیزی کز خوردن آن جز تو را	نی چون سرو نماید به نظر سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او	ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

دو رباعی:

گر آمدم ز من بدی نامدمی	ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
به زین نبدی که اندرین دیر خراب	نه آمدمی نه بودمی نه شدمی ^{۱۲}



۱۲. این رباعی در برخی از نسخه‌های رباعیات خیام هم آمده است.

تا هشیاری به طعم مستی نرسی تا تن ندهی به جان‌پرستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش آب از خود نشوی نیست به هستی نرسی

نظامی گنجوی (۵۳۰-۶۱۴)

حکیم ابو محمد الیاس بن یوسف بن زکی ابن مؤید نظامی متولد گنجه است. مردی پرهیزگار بود که شاهان در حضور او از می و مطرب دوری می‌کردند. مهمترین اثرش *خمسه* نظامی است. دیوانی شامل غزلیات قصاید و قطعات و رباعیات دارد. *خمسه* شامل پنج مثنوی است: ۱. مخزن الاسرار شامل موعظه و حکمت، ۲. خسرو و شیرین، ۳. لیلی و مجنون، ۴. هفت پیکر داستان بهرام گور است، ۵. اسکندرنامه شامل دو قسمت شرفنامه و اقبالنامه است. در شرفنامه داستان اسکندر از تولد و کشورگشاییها و بازگشتش به مردم آمده است و اقبالنامه شرح مجالس او با حکمای بزرگ و پایان زندگی او است. در بین شاعران این عصر نظامی گنجوی درخور توجه است چرا که بعد از او هم شیوه بیان و هم مضمون قصه‌هایش را تقلید کرده‌اند. سبک او نسبت به قدما تازگی دارد از پیشینیان به فردوسی و سنایی توجه داشت. نفوذ فردوسی به ویژه در مثنوی شیرین و خسرو و هفت گنبد و اسکندرنامه پیدا است. نظامی از مایه‌های قصه‌ای شاهنامه استفاده کرده است و به آنچه که فردوسی بر اثر فضای حماسی شاهنامه به آن توجه نداشته - مسایل عشقی - پرداخته است.^{۱۳}

سخنگوی پیشینه‌دانای توس که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند بسی گفتمی‌های ناگفته ماند
نظامی که در رشته گوهر کشید قلم رفته‌ها را قلم در کشید
کلام نظامی موجز است با تشبیهات نو و استعاره‌های لطیف از دیگر ویژگیهای نظامی این است که مضمون قصه را تحت الشعاع هنرپردازی و تجلی ذوق شاعرانه قرار می‌دهد. از دیگر ویژگیهای نظامی این است با استفاده از موضوع داستان فرصتهایی می‌یابد و به انتقاد از شرایط زمان خود و از پادشاهان می‌پردازد.

به عنوان مثال در منظومه «خسرو و شیرین» نظامی دل‌آزرده از این که آذربایجان در اثر جنگ قدرت بین قزل ارسلان و طغرل سوم مورد تاخت و تاز قرار گرفته بود چنین می‌سراید:

به وقت زندگی رنجور حالیم که با گرگان وحشی در جوالیم
ولایت بین که ما را کوچ گاه است ولایت نیست این زندان و چاه است...
لبادت را چنان بر گاو بندد که چشمی‌گرید و چشمت بخندد

۱۳. عبدالحسین زرین‌کوب، سیری در شعر فارسی، تهران، مؤسسه انتشارات نوین، ۱۳۶۳ ص ۶۵.

و گاهی هم از قول شیرین به خسرو نیش زبان را متوجه شاهان بیدادگر می‌کند و از آنان با صفت گاو هفت من شیرده لگدپران یاد می‌کند:

جهان را کرده‌ای از نعمت آزاد	خرابش چون توان کردن ز بیداد
چنان گساوی که از وی شیر خیزد	لگد در شیر بندد تا بریزد
ز مغروری که در سر ناز گیرد	مراعات از رعیت باز گیرد
نواقبالی برآرد دست ناگاه	گند دست دراز از خلق کوتاه...

گفتگوی خسرو با فرهاد یکی از زیباترین بندهای خسرو و شیرین است که به عنوان نمونه می‌آورم. نظامی در مورد داستان خسرو و شیرین می‌گوید که این داستان از قدیم شهرت داشته است و آن را گاهی افسانه و افسون و زمانی حکایت یا داستان می‌نامد. داستان در اصل ماجرای خسرو پادشاه ایران و شیرین است اما به نظر می‌رسد که نظامی به شخصیت فرهاد بیش از خسرو پرداخته است:

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی	بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند	بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست	بگفت از عشق‌بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدین‌سان	بگفت از دل تو می‌گویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چو نیست	بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بسینی چو مهتاب	بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک	بگفت آنکه که باشم مرده در خاک
بگفتاگر خرامی در سرایش	بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتاگر کند چشم تو را ریش	بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتاگر کسیش آرد فرا چنگ	بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفتا چون نجویی سوی او راه	بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتاگر بخواهد هرچه داری	بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفتاگر به سر یا بیش خشنود	بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار	بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو این کار خامست	بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتارو صبوری کن درین درد	بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن دل خجل نیست	بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش می ترسی از کس
 بگفتا هیچ هم خوابیت باید
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش
 به یاران گفت کز خاکی و آبی
 به زر دیدم که با او بر نیایم
 گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
 ما را هست کوهی بر گذرگاه
 میان کوه راهی کند باید
 که این اندیشه کس را دسترس نیست
 به حق حرمت شیرین دل بند
 که با من سر بدین حاجت در آری
 جوابش داد مرد آهنین چنگ
 به شرط آنکه خدمت کرده باشم
 دل خسرو رضای من بجوید
 چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
 دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
 اگر خاکست چون شاید بریدن
 به گرمی گفت کاری شرط کردم
 میان در بند و زور دست بگشای
 چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
 به کوهی کرد خسرو رهنمونش
 به حکم آنکه سنگی بود خارا
 ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش

بگفت از محنت هجران او بس
 بگفت ار من نباشم نیز شاید
 نیامد بیش پرسیدن صوابش
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
 فکند الماس را بر سنگ بنیاد
 که مشکل می توان کردن بدو راه
 چنان گامد شدن ما را بشاید
 که کار تست و کار هیچکس نیست
 کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
 چو حاجتمندم این حاجت بر آری
 که بردارم ز راه خسرو این سنگ
 چنین شرطی به جای آورده باشم
 به ترک شکر شیرین بگوید
 که حلقش خواست آزدن به پولاد
 که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست
 وگر برد کجا یارد کشیدن
 وگر زین شرط برگردم نه مردم
 برون شو دست برد خویش بنمای
 نشان کوه جست از شاه عادل!
 که خواند هرکس اکنون بیستونش
 ز سختی روی آن سنگ آشکارا
 روان شد کوهکن چون کوه آتش

بر آن کوه کمرکش رفت چون باد
 کمر در بست وز خم تیشه بگشاد

از: لیلی مجنون

صفت عشق مجنون

سر خیل سپاه اشک ریزان

سلطان سریر صبح خیزان

مستواری راه دلنوازی
 قانون مغنیان بغداد
 طبال نسفیر آهنین کوس
 جادوی نهفته دیو پیدا
 کیخسرو بی کلاه بی تخت
 اقطاع ده سپاه موران
 در اجنه قلعه های وسواس
 مجنون غریب دل شکسته
 یاری دو سه داشت دل رمیده
 با این دو سه یار هر سحرگاه
 بیرون ز حساب نام لیلی
 هر کس که جزاین سخن گشادی
 آن کوه که نجد بود نامش
 از آتش عشق و دود اندود
 بر کوه شدی و می زدی دست
 آواز نشید بر کشیدی
 وانگه مزه را پر آب کردی
 کای باد صبا به صبح برخیز
 گو آنکه به باد داده توست
 از باد صبا دم تو جوید
 بادی بفرستش از دیارت
 هر کو نه چو باد بر تو لرزد
 وانکس که نه جان به تو سپارد
 گر آتش عشق تو نبودی
 ور آب دو دیده نیستی یار
 خورشید که او جهان فروزد
 ای شمع نهان خانه جان
 جادو چشم تو بست خوابم
 ای درد و غم تو راحت دل
 قندست لبث اگر توانی

زنجیری کوی پاکبازی
 بیاع معاملان فریاد
 رهبان کلیسای افسوس
 هاروت مهوسان شیدا
 دل خوش کن صد هزار بی رخت
 اورنگ نشین پشت گوران
 دارنده پاس دیر بی پاس
 دریای ز جوش نانشسته
 چون او همه واقعه رسیده
 رفتی به طواف کوی آن ماه
 با هیچ سخن نداشت میلی
 نشنیدی و پاسخش ندادی
 لیلی به قبیله هم مقامش
 ساکن نشدی مگر بر آن کوه
 افتان خیزان چو مردم مست
 بیخود شده سو به سو دویی
 با باد صبا خطاب کردی
 در دامن زلف لیلی آویز
 بر خاک ره اوفتاده توست
 با خاک زمین غم تو گوید
 خاکیش بده به یادگارت
 نه باد که خاک هم نیرزد
 آن به که ز غصه جان برآرد
 سیلاب غمت مرا ربودی
 دل ز آتش غم بسوختی زار
 از آه پر آتشم بسوزد
 پروانه خویش را مرنجان
 تا گشت چنین جگر کبابم
 هم مرهم و هم جراحت دل
 از وی قدری به من رسانی

معجون مفرح آمد آن قند	کاشفتگی مرا درین بند
کز چشم تو افتادم ای ماه	هم چشم بدی رسید ناگاه
شد چون تو رسیده‌ای ز دستم	از چشم رسیدگی که هستم
کز چشم بد افتاد در خاک	بس میوه آبدار چالاک
زخمیست کشیده زخم انگشت	ز انگشت کش زمانه صد کشت
هست از پی چشم زخم اغیار	نیلی که کشند گرد رخسار
هم چشم رسیده کسوفست	خورشید که نیلگون حروفست
در بردن او جهان بکوشد	هر گنج که برقی نبوشد

از منطق الطیر عطار:

شیخ صنعان

شیخ صنعان طولانی‌ترین داستان منطق الطیر عطار است. ماجرای عشق پیری است راه‌دان که به عشق ترسایی دل می‌بندد. اصل این داستان را دانشمند گرامی مجتبی‌ای مینوی از باب دهم تحفة الملوک امام محمد غزالی می‌داند.

حکایت، عشق هستی‌سوزی است که عارفان کلید در مقصود و تنها راه رسیدن به وصال جانانش می‌دانند؛ انگیزه هستی است و زاد راه سفر سیر الی‌اله و فنای فی‌اله. در داستان شیخ صنعان بهانه‌ای است تا عطار به شورانگیزترین شکل سوز و گداز این عشق را بیان کند:

«شیخ صنعان پیر عهد خویش بود» و پنجاه سال با چارصد مرید معتکف حرم کعبه بود. شب و روز در ریاضت می‌گذشت تا شبی در خواب دید که گذارش به دیار روم افتاده است و بتی را سجده می‌کند. این خواب چندین شب تکرار شد. شیخ دانست که کاری بس عظیم افتاده است و آزمایش درپیش دارد. مریدان را گفت: خوابی دیده‌ام که تعبیر آن در روم خواهد شد. و با آنان راهی آن دیار شد. شیخ و یاران به روم رسیدند. شیخ روم را به امید تعبیر خواب زیر پای می‌نهاد تا در منظری دختر ترسایی را دید:

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد	عشق آن بت روی کار خویش کرد
عشق دختر کرد غارت جان او	کفر ریخت از زلف بر ایمان او

شیخ معتکف کوی دلبر شد، مریدان حیران و سرگردان پند دادن آغاز کردند اما سودی نداشت. شیخ برای خوشنودی معشوق راهی دیرمغان شد، به فرمان او زنار بست و خوک چرانی کرد و دین ترسایان گرفت. یاران ناامید از رهایی و صلاح شیخ، بی‌شیخ به کعبه بازگشتند. و دست تضرع به درگاه

حضرت حق برای نجات مراد خویش گشودند تا مرید به حق رسیده‌ای شبی سرور کاینات (ص) را در خواب دید. چهره بر خاک پایش بسود و نجاتش را خواستار شد و رسول اکرم (ص):

مصطفی گفت ای به همت بس بلند رو که شیخت را برون کردم ز بند
در میان شیخ و حق از دیرگاه بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم در میان گلشنش بگذاشتم
مریدان با این مژده به روم نزد شیخ بازگشتند یافتندش ز نار گسسته و دل از ترسای پرخاشته شیخ
آستین از بقایای تعلقات افشاند به دیار خود بازگشت. دختر ترسا که آتش عشق، پلیدیهایش را پاک
بسوخته بود در پی شیخ افتاد ... در این نمونه ابیاتی را می آوریم از گفتگوی شیخ با مریدان و پند
بی سودشان و پاسخهای شیخ که از ابیات زیبای این داستان است:

جمله یاران به دلداری او	جمع گشتند آن شب از زاّی او
هم نشینی گفت: ای شیخ کبار	خیز این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر	کرده‌ام صدفبار غسل ای بی‌خبر
آن دگر یک گفت تسبیح کجاست؟	کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیح بیفکندم ز دست	تا توانم بر میان زّار بست
آن دگر یک گفت ای پیر کهن	گر خطایی رفت بر تو، توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال	تا بیم از شیخی و حال و محال
آن دگر یک گفت ای دانای راز	خیز خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب روی آن نگار	تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر یک گفت تا کی زین سخن؟	خیز، در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من آنجاستی	سجده پیش روی او زیاستی
آن دگر گفتش پشیمانیست؟	یک نفس درد مسلمانیست؟
گفت کس نبود پشیمان پیش ازین	تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد	تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت گر دیوی که راهم می‌زند	گو بزن چون چست و زیبا میزند
آن دگر گفتش که هرک آگاه شد	گوید این پیر این چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ	شیشه سالوس بشکستم به سنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم	از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسا بچه خوشدل بود	دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز	تا شویم امشب به سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست	هوشیار کعبه‌ام در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
گفت سر بر آستان آن نگار
آن دگر گفتش که اتید بهشت
گفت چون یار بهشتی روی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بیاش
گفت جز کفر از من حیران مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر
موج زن شد پرده دلشان ز خون

در حرم بنشین و عذر خود بخواه
عذر خواهم خواست دست از من بدار
باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گر بهشتی بایدم این کوی هست
حق تعالی را بحق آزرم دار
من بخود نتوانم از گردن فکند
باز ایمان آور و مؤمن بیاش
هرکه کافر شد ازو ایمان مخواه
تن زدند آخر بدان تیمار در
تا چه آید خود از این پرده برون

فانی شدن عاشق در معشوق

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود
بار دیگر عشق بازی می‌کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
زرد می‌دیدند چون زر روی او
برهنه پای و دریده جامه پاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را
چون ببرد آن ماه را در غش خواب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
دیده بر عهد و وفای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت
بر فکندم توبه تا آگه شوم
شیخ بر روی عرضه اسلام داد
چون شد آن بت روی، از اهل عیان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار

باز شوری در میریدانش قتاد
توبه و چندین تک و تازت چه بود
توبه‌ای بس نمانازی می‌کنی
هرکه آن بشنود ترک جان بگفت
تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
گم شده در گرد ره گیسوی او
بر مثال مرده‌ای بر روی خاک
غشی آورد آن بت دل ریش را
شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
اشک می‌بارید چون ابر بهار
خویشتن در دست و پای او فکند
بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
عرضه کن اسلام تا باره شوم
غلغلی در جمله یاران قتاد
اشک باران موج‌زن شد در میان
ذوق ایمان در دل آگاه یافت
غم در آمد گرد او بی‌غمگسار

گفت شیخا طاقت من گشت طاق
میروم زین خاندان پر صداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
این بگفت آن ماه دست از جان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میخ
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز
جمله چون بادی ز عالم می‌رویم
زین چنین افتد بسی در راه عشق
هرچه می‌گویند در ره ممکست
نفس این اسرار نتواند شنود
این یقین از جان و دل باید شنید
جنگ دل با نفس هردم سخت شد

دو غزل از عطار:

ای ز رشک روی خویت چهره چون زر آفتاب
آفتاب از ذره خورشید رویت نیستی
سرخ روی تو چون دید آفتاب از رشک تو
ابر از آن پیدا شود کز رشک خورشید رخت
روی را در حلقه‌ی زلفت مپوش ای ماه از
آنک
گر نبودی غیرت رویت که شمع آتش است



من ندارم هیچ طاقت در فراق
الوداع ای شیخ عالم الوداع
عاجزم عفو کن و خصمی مکن
نیم جانی داشت بر جانان فشاند
جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
سوی دریای حقیقت رفت باز
رفت او و ما همه هم می‌رویم
این کسی داند که هست آگاه عشق
رحمت و نومید و مکر و ایمنست
بسی نصیه گوی نتواند ربود
نه بنفس آب و گل باید شنید
نوحه‌ای در ده که ماتم سخت شد

چون لب هرگز نپرورده‌ات گوهر آفتاب
نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب
زرد رویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب
آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب
حلقه در گوشه‌ی رویت را به صد در آفتاب
کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب؟

جانا منم ز مستی سر در جهان نهاده
من چون طلسم و افسون بیرون گنج مانده
گر یک گهر از آن گنج، آید بدی بر من
دل بر غم تو دارم لیکن چگونه گویم
از روی همچو ماهت بر گیرد آستین را
چون شمع آتش تو بر فرق جان نهاده
تو در میان جانم گنجی نهان نهاده
بینی مرا ز شادی سر در جهان نهاده
مُهری بدین عظیمی بر سر زبان نهاده
سر چند دارم آخر بر آستان نهاده

عطار را چو عشقت نقد یقین عطا داد

این ساعتست و جانی دل بر عیان نهاده

فخرالدین عراقی (۶۱۰-۶۸۸)

در همدان به دنیا آمد. پس از تحصیل ادبیات و علوم در هجده سالگی به مولتان هند رفت و در خفمت شیخ بهاءالدین زکریا از کبار مشایخ آن سامان آغاز سلوک کرد بعد راهی آسیای صغیر شد و در قونیه به مجلس صدرالدین قونوی از پیروان محی‌الدین عربی راه یافت و لمعات را در تأثیر فصوص الحکم ابن عربی تألیف کرد. آنگاه به مصر و شام رفت و در شام درگذشت و در دمشق در جوار آرمگاه ابن عربی به خاک رفت. لمعات در بیان مراتب عشق به سبک «سوانح» است این رساله به بیست و هشت لمعه تقسیم شده است. نثری دارد موجز، ساده و دلنشین.

عراقی افزون بر دیوان شعر مثنوی کوتاهی به نام عشاق‌نامه دارد. نورالدین جامی کتاب لمعات او را به نام اشعة اللمعات شرح کرده است.

دو غزل و یک لمعه از عراقی:

غزل

ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدایی	چکنم که هست اینها گل خیر آشنایی
همه شب نهاده‌ام سر، چو سگان بر آستان	که رقیب در نیاید به بهانه‌گذاری
مژه‌ها و چشم یارم به نظر چنان نماید	که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است؟	به امید آن که شاید تو به دیده‌ام درآیی
سر برگ گل ندارم به چه رو روم به گلشن؟	که شینده‌ام ز گلها همه بوی بی‌وفایی
به کدام مذهب است این، به کدام ملت است این؟	که کشند عاشقی را که تو عاشم چرایی!
به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند	که برون در چه کردی که درون خانه آیی
به قمارخانه رفتم، همه پاکباز دیدم	چو به صومعه رسیدم، همه زاهد ریایی

در دیر می‌زدم من که یکی ز در درآید

که درآ، درآ عراقی، که تو خاص از آن مایی



دل دیوانه باز بر در عشق	به دمی درکشید ساغر عشق
باز جانم به مهر در بند است	مهره گرد آمده به ششدر عشق
کرد بازم مشام جان خوشبو	نکته‌ی از بخور مجمر عشق
وه! که ناگه به سر برآید باز	دیگ سودای ما بر آذر عشق

نسامه دوست زیر پر دارد در هوای دلم کبوتر عشق
 حسن روی تو می‌رباید دل ورنه دل را نبود خود سر عشق
 گری عراقی بدی خریدارت
 لایق وصل بود و درخور عشق

از لمعه پانزدهم که به سبب شعرگونه بودن در بخش شعرش آوردیم:
 محبت سایه محبوبست، هر جا که رود در پی او رود: سایه از نور، کی جدا باشد؟ و چون در پی او
 رود به حکم «ان ربی علی صراط مستقیم» کز نرود چه ناصیه او به دست اوست
 حلاج را پرسیدند: «بر چه مذهبی؟» گفت: بر «مذهب خدا»
 آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت رنگ من و تو کجا برد؟ ای نداشت
 این رنگ همه هوس بود یا پنداشت او بسی رنگست، رنگ او باید داشت
 ... هیئات! کجا افتادم؟ بدان که آفتاب محبت از مشرق غیبت بتافت محبوب، سراپده سایه خود بر
 صحرای ظهور کشید. آنگاه محب را گفت: چرا تماشای سایه من نکنی؟ «الم ترالی ربک کیف مد
 الظل» آخر نظری کن به سایه من و در امتداد او مرا ببینی.

سلطان العاشقین مولانا جلال الدین محمد

در سال ۶۰۴ هـ ق کودکی در بلخ زاد که بعدها «نفس گرمش آتش در سوختگان عالم زد» پدرش
 بهاء الدین ولد از علما و خطبای بزرگ و از بزرگان مشایخ صوفیه در قرن ششم و از تربیت یافتگان
 نجم الدین کبری بود. در خردسالی همراه پدر بلخ را ترک گفت و به قونیه رفت. علوم متداول زمان را
 آموخت برای تکمیل دانش به حلب و دمشق رفت به فیض صحبت محی الدین عربی نایل شد در علوم
 شرعی و ادبی کامل شد و تحصیلات ظاهر و تربیت باطن را به حد کمال یافت و به قونیه بازگشت و
 پس از درگذشت برهان الدین محقق ترمذی معروف به «سید سُرَدان» که از شاگردان پدرش بود، به
 تدریس علوم شرعی و وعظ و ذکر پرداخت و چنان مورد اقبال قرار گرفت که شمار مریدانش به ده
 هزار رسید و «سجاده نشین باوقاری» شد. تا روزی در ملاقات با شوریده‌ای قلندروش، درس و بحث
 یکسو نهد و ترانه گویان «بازیچه کودکان کوی» شود. این انقلاب در سال ۶۴۲ هجری قمری در پی
 ملاقات با شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی از مشایخ آن روزگار رخ داد. درباره ملاقات
 شمس و مولانا افسانه‌ها پرداخته‌اند اما کس نمی‌داند در این دیدار بین آن دو چه گذشت و این رستاخیز
 برای مولانا چگونه پیش آمد که حاصل خرقة و سجاده به یکدم باخت، پشت پا به مقامات دنیوی زد و
 دست ارادت از دامان شمس برنداشت. تا آن که گویا پنهان از مولانا، شمس به دست عده‌ای از مریدان

او کشته شد.

مولانا شوریده و مضطرب برای یافتن شمس به شام و دمشق رفت و پس از نوبیدی کامل از یافتنش، به قونیه بازگشت.

شمس که بود؟ در آغاز مرید ابوبکر زنبیل باف تبریزی و سرانجام مراد و مرید مولانا: «در من چیزی بود که مرادم ابوبکر زنبیل باف تبریزی ندید. اما خداوندگارم مولانا یافت» هرکه بود وظیفه داشت تا «قیل و قال» را به «وجد و حال» بدل کند که کرد و رفت^{۱۴}. جایگزین شمس در جلب ارادت مولانا صلاح الدین زرکوب از شاگردان برهان الدین محقق شد. پس از درگذشت صلاح الدین عنایت مولانا شامل حسام الدین حسن معروف به چلبی حسام الدین شد که از سران قتیان قونیه بود و به خواهش همو، مثنوی را در شش دفتر سرود.

زندگی واقعی مولانا به عنوان یک شاعر شیفته بعد از سال ۶۴۲ آغاز شد. او که از برکت انفاس شمس عارفی وارسته و واصل کامل شده بود، زندگی خود را وقف ارشاد و تربیت عده‌ای از سالکان در خانقاه یا به اصطلاح در «مدرسه» خود کرد و دسته جدیدی از متصوفه را که به «مولویه»^{۱۵} مشهورند به وجود آورد. کارش در سراسر روم چنان بالا گرفت که معین الدوله پروانه حکمران کل بلاد روم در شمار ارادتمندانش درآمد.

آتش که در سوختگان عالم افتاده بود در پنجم جمادی الاخر سال ۶۷۲ خاموش شد. تربت زیارتگاه مریدانش در قونیه است. همه ساله در آذرماه فقرای مولویه به سر مزار آستین افشان به سماع بر می‌خیزد و تجدید میعاد و تشرّف می‌کنند.

آثار مولانا:

۱. مهمترین اثر منظومش مثنوی معنوی است حدود ۲۶۰۰۰ بیت.
۲. دیوان کبیر یا دیوان غزلیات شمس که تعداد ادبیات آن را برخی ۵۰۰۰۰ دانسته است.

۱۴. برای آگاهی از دیدگاههای شمس ← مقالات اثر شمس الدین محمد...

۱۵. سلسله مولویه بعد از مولوی تا چند قرن در آسیای صغیر و ایران و ممالک دیگر پراکنده بود. صاحب طرائق الحقایق می‌نویسد: «سلسله مولویه تاکنون در روم و شام و مصر و عرب و جزایر بحرالروم و عراق عرب جاری است... و لباس خاص، مخصوص درویشان آن سلسله است. تاج نم‌دین بی درز بر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه‌یی نیز بر آن تاج بندند و ذکر و فکر و مراقبه و اوراد و سماع و حلقه ذکر جلّی در میان ایشان متداول است و در آن هنگام نی و دف می‌زنند. در آن سلسله قانونست که چون کسی خواهد در آن طریقه درآید باید هزار و یک روز خدمت خانقاه نماید و اگر چنانکه یک روز از آن خدمت ناقص گردد باید که خدمت را از سر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند و کسوة در خانقاه پوشانند و تلقین اسم جلال بر او کنند و حجره‌ای جهت آسایش و عبادت به وی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آن کس بر آن قانون و قاعده مشمول شود تا آنکه صفایی در باطن او ظاهر گردد (طریق الحقائق ج ۲ ص ۱۴۰-۱۴۱). به نقل از «تاریخ ادبیات در ایران»، ج ۱ / ۳ ص ۴۵۶.

۳. نامه‌ها یا مکاتیب بیشتر نامه‌هایی است که به بزرگان زمان خود برای سفارش مریدان نوشته است.

۴. فیه مافیه پاسخ سئوالهایی است که در مجالسش از او می‌کرده‌اند شامل نکات اخلاقی و عرفانی و حکایات لطیف است.

۵. مجالس سبعة یا هفت مجلس یادگار زمانی که مولانا بر منبر می‌رفته است. چون پس از ملاقات با شمس جز یکبار برای همیشه ترک منبر گفت از این روی می‌تواند نمونه اندیشه‌های او پیش از ملاقات با شمس باشد.

آثار و افکار مولانا - مثنوی یکی از بهترین زادگان اندیشه بشری است که در آن مسایل مهم دینی و عرفانی و اخلاقی مطرح شده است. در این منظومه مبانی اساسی تصوف و عرفان از طلب تا کمال با تلفیق و تطبیق آن با تعلیمات شرع و آیات و احادیث و اخبار بررسی شده است. مولانا در مثنوی یک فیلسوف و مصلح اجتماعی است که استدلال می‌کند، برای تفهیم مسایل دشوار از ملموس‌ترین و حسی‌ترین حکایات و تمثیلهای بهره می‌گیرد. برخی از تمثیلات مولانا ممکن است برای گروهی زشت و ناهنجار جلوه کند. اما باید دریافت که مولانا پزشکی را می‌ماند که در سالن تشریح برای دانشجویان خود - مخاطبانش - تدریس می‌کند و شرم‌انگیزترین اعضای بدن انسان را برای تشخیص و درمان بیماریها تشریح می‌کند که برای اهلش «مدل» است و برای نااهلان «مصل». برخی هم مثنوی را نوعی تفسیر - تفسر عرفانی - بخشی از قرآن کریم دانسته‌اند به سبب تفسیر برخی آیات و احادیث. و اما مولانای عاشق را در غزلیات شمس می‌یابیم. شور عشق چنان زفت است که در قالب تنگ واژه‌ها و اوزان عروضی نمی‌گنجد، این مولانا است که اوزان عروضی را در پی خود می‌کشد. واژه‌های نامأنوسی را که کسی را زهره آوردنش نیست به خدمت می‌گیرد:

«ای مطرب خوش قافا توقی قی و من قوقو...»

و گاهی هم سریان عشق چنان است که قافیه و مغفله را همه سیلاب می‌برد و موسیقی جای آنها را می‌گیرد:

«تنن تنن تنن تنن تنن تنن در تن صوت و لسانم تشاها یاهو!»

مولانا در اندیشه‌های خود به نوعی تضاد که انگیزه و اساس کمال و نیل به فنا است عقیده دارد:

به تضاد بیرونی:

این جهان جنگست کل چون بنگری	دژه با دژه چو دین با کافری
آن یکی دژه همی پرد به چپ	وان دگر سوی یمین اندر طلب
دژه‌ای بالا و آن دیگر نگون	جنگ فعلیشان بین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تخالف آن تخالف را بدان...

جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
از چه از انسا الیه راجعون...^{۱۶}

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
و تضاد درونی:

نیم حیوان نیم حی با رشاد
کرده چالیش آخرش با اولش...
در زده تن در زمین چنگالها...
گمره آن جان کو فرو ناید ز تن^{۱۷}

ماند یک قسم دگر در اجتهاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش
جان گشاید سوی بالا بالها
این دو همره یکدگر را راهزن

تضاد و تکامل مورد نظر مولانا چون تضاد و تکامل دیالکتیکی انهدامی نیست. در تضاد دیالکتیکی مرحله‌ای نابود می‌شود و مرحله‌ای کامل‌تر جایگزین آن می‌شود، اما در تکامل مورد نظر مولانا روند تکامل استحاله‌ای است. دنیامیسم این تکامل عشق است، و عشق انگیزه هستی است عشقی که آتشش در نی و جوشش درمی‌افتد و کوه را چالاک می‌کند و به رقصش وا می‌دارد. چون همه اجزای هستی از عشق برخاسته است و عشق عامل تکامل است پس مرگی وجود ندارد؛ هیچ چیز نابود نمی‌شود و هر مرگی سرآغاز حیات کامل‌تری است:

وز نما مردم به حیوان سر زدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
تا برآرم از ملایک بال و پر
کل شی هالک الا وجهه
آنچ اندر وهم ناید آن شوم
گویدم انا الیه راجعون...

از جمادی مردم و نامی شدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
بار دیگر از ملک قربان شوم
پس عدم گردم چون ارغنون
و همه چیز در جهت کمال استحاله می‌یابد:

در تن مردم شود او روح شاد
حلق انسان رست و افزون گشت فضل
تا چه زاید کن قیاس آن براین...^{۱۸}

نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد
حلق حیوان چون بریده شد به عدل
حلق انسان چون ببرد هین بین

برگزیده‌هایی از مثنوی معنوی:

افتادن شغال در خم رنگ و دعوی طاووسی کردن

اندر آب خم کرد یک ساعت درنگ
که منم طاووس علین شده

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده

۱۶. دفتر ششم ابیات ۳۶-۴۱.

۱۷. دفتر چهارم از بین ابیات ۱۵۳۰-۱۵۴۶.

۱۸. دفتر اول ابیات ۱۴۷۴ و ۳۸۷۳-۳۸۷۴.

پشم رنگین رونق خوش یافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست
از نشاط از ماکرانه کرده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی تا به کرسی برجی
پس بکوشیدی ندیدی گرمی‌یی
گرمی آن اولیا و انیاست
کالتفات خلق سوی خود کشند

آفتاب آن رنگها برتافته
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
کی تو را در سر نشاط ملتوی است
این تکبر از کجا آورده‌ای
شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس ز شید آورده‌ای بی شرمی‌یی
باز بی شرمی پناه هر دغااست
که خوشیم و، از درون بس ناخوشند

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام

گرچه عقلت هست با عقل دگر
با دو عقل از بس بلاها واره‌ی
دیوگر خود را سلیمان نام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
او چو بیدارست این همچون و سن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من
دیو را حق صورت من داده است
گر پدید آید به دعوی زینهار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک
نیست بازی با میتر خاصه او
هیچ سحر و هیچ تلیس و دغل
پس همی گفتند با خود در جواب
بازگونه رفت خواهی همچین
او اگر معزول گشتست و فقیر
تو اگر انگشتی را برده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرب
ور به غفلت ما نهیم او را جین

یار باش و مشورت کن ای پدر
پای خود بر اوج گردونها نهی
ملک بر دو مملکت آرام کرد
صورت اندر سر دیوی می‌نمود
از سلیمان تا سلیمان فرقه‌است
همچنانک آن حسن با این حسن
صورتی کرده است خوش بر اهرمن
تا نیندازد شما را او به شست
صورت او را مدارید اعتبار
می‌نمود این عکس در دل‌های نیک
که بود تمیز و عقلش غیب‌گو
می‌نبتد پرده بر اهل نظر
بازگونه می‌روی ای کژ خطاب
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
هست در پیشانی‌ش بدر منیر
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
سر کجا که خود همی ننهیم سنب
پنجه مانع برآید از زمین

که منه آن سر بر این سر زیر را نام خود کرده سلیمان نبی در گذر از صورت و از نام خیز پس بپرس از حد او وز فعل او	هین مکن سجده مرین ادبار را... روی پوشی می کند بر هر صبی از لقب وز نام در معنی گریز در میان حد و فعل او را بجو
--	---

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری او نشسته بر سر هر دو جوال از وطن پرسید و آوردش بگفت بعد از آن گفتش که آن هردو جوال گفت اندر یک جوالم گندمست گفت تو چون بار کردی این رمال گفت نیم گندم آن تنگ را تا سبک گردد جوال و هم شتر این چنین فکر دقیق و رأی خوب رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد باز گفتش ای حکیم خوش سخن این چنین عقل و کفایت که تراست گفت این هردو نیم از عامه ام گفت اشتر چند داری چند گاو گفت رخت چیست باری در دکان گفت پس از نقد پرسم نقد چند کیمیای میں عالم با ثنوست گفت واللہ نیست یا وَجْهَ الْعَرْبِ پایرهنه تن برهنه می دوم مر مرا زین حکمت و فضل و هنر پس عرب گفتش که شو دُور از بَرَم دُور پَرِ آن حکمت شومت ز من	دو جوال زفت از دانه پُری یک حدیث انداز کرد او را سؤال واندر آن پریش بسی دُرُها بُشت چیست آگنده بگو مصدوقِ حال در دگر ریگی نه قُوت مردمست گفت تا تنها نماند آن جوال در دگر ریز از پی فرهنگ را گفت شاباش ای حکیم اهل و خُر تو چنین عریان پیاده در لُغوب کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد شَمّه از حالِ خود هم شرح کن تو وزیری یا شهی بر گوی راست بَنگر اندر حال و اندر جامه ام گفت نه این و نه آن ما را مَکاو گفت ما را کو دکان و کو مکان که تویی تنهارو و محبوب پسند عقل و دانش را گهر تو بر ثنوست در همه مِلکم وجوه قوتِ شب هرکه نانی می دهد آنجا روم نیست حاصل جز خیال و دردِ سر تا نبارد شومی تو بر سرم نَطقی تو شومست بر اهل زَمَن
--	--

یا تو آن سو زو من این سو می‌دوم
 یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
 احمق‌ام بس مبارک احمقیست
 گر تو خواهی کی شقاوت کم شود
 حکمتی کز طبع زاید وز خیال
 حکمت دنیا فزاید ظنّ و شک
 زو بَعان زیرک آخر زمان
 حیلۀ آموزان جگرها سوخته
 صبر و ایشار و سخای نفس وجود
 فکر آن باشد که بگشاید رهی
 شاه آن باشد که از خود شه بود
 تا بماند شاهی او سرمدی
 و دو غزل از دیوان کبیر:

ور تراره پیش من واپس روم
 به بود زین حیلۀای مُزدِریگ
 که دلم با برگ و جانم متقیست
 جهد کن تا از تو حکمت کم شود
 حکمتی بی‌فیض نور ذوالجلال
 حکمت دینی پرد فوق فلک
 بر فزوده خویش بر پیشینیان
 فعلها و مکرها آموخته
 باد داده کان بود اکسیر سود
 راه آن باشد که پیش آید شهی
 نه بمخزن‌ها و لشکر شه شود
 همچو عزّ مُلک دین احمدی

(۱)

چنان مستم چنان مستم من امروز
 چنان چیزی که در خاطر نیاید
 به جان تا آسمان عشق رفتم
 گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
 بشوی این عقل دست خویش از من
 به دستم داد آن یوسف ترنجی
 چنانم کرد آن ابریق پر می
 پیامد بر درم اقبال نازان
 چو واگشت او پی او می‌دویدم
 مبند آن زلف شمس‌الدین تبریز

که از چنبر برون جستم من امروز
 چنان هستم چنان هستم من امروز
 به صورت گر در این پستم من امروز
 برون رو کز تو وارستم من امروز
 که در مجنون بیوستم من امروز
 که هردو دست خود خستم من امروز
 که چندین خمب بشکستم من امروز
 ز مستی در برو بستم من امروز
 دمی از پای نشستم من امروز
 که چون ماهی در این شستم من امروز

(۲)

چو نماز شام هرکس نینهد چراغ و خانی
 چو وضو ز شک سازم بود آتشین نمازم
 رخ قبله‌ام کجا شد که نماز من قضا شد

منم و خیال یاری غم و فته و فغانی
 در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
 ز قضا رسد بماره به من و تو امتحانی

عجبا نماز مستان تو بگو درست است آن
 بخدا خبر ندارم چو نماز می گزارم
 پس از این چو سایه باشم پس و پیش هراممی
 به رکوع سایه منگر به قیام سایه منگر
 ز حساب رست سایه که به جان غیر جنبد
 چو بهشت سایه بانم چو روان شود روانم
 چو مرا نماند مایه، منم و حدیث سایه
 نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر
 ز سبو همان تلابد که درو کنند یانی

چند غزل از سعدی: ۱۹

(۱)

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
 گوشم به راه تا که خبر می دهد ز دوست
 چون شب نیم اوفتاده بدم پیش آفتاب
 گفتم بسینمش مگرم درد اشتیاق
 دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
 تا رفتش بسینم و گفتش بشونم
 من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
 او را خود التفات نبودش به صید من
 گویند: روی سرخ تو سعدی که زرد کرد؟

گویی از این جهان به جهان دگر شدم
 صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم
 مهرم به جان رسید و به عیوق بر شدم
 ساکن شود، بدیدم و مشتاق تر شدم
 چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم
 از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم
 کاؤل نظر بدیدن او دیده ور شدم
 من خویشان اسیر کمند نظر شدم
 اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

(۲)

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
 شوق در جدایی و جور است در نظر
 ما را سری است با تو که گر خلق روزگار
 گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق تو
 ما با توایم و با تو نه ایم اینت بوالعجب
 نه بوی مهر می شنوم از تو ای عجب
 از دشمنان برند شکایت به دوستان

دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
 هم جور به که طاق شوق نیازیم
 دشمن شوند و سر برود هم در آن سریم
 از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
 در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم
 نه روی آن که مهر دگر کس بپروریم
 چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم؟

۱۹. شرح احوالش در بخش مربوط به نثر آمده است.

ما خود نمی‌رویم روان از قفای کس آن می‌برد که ما به کمند وی اندریم
 سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
 چندان فتاده‌اند که ما صید کهن‌تریم

از بوستان سعدی:

اندر معنی عدل و ظلم و ثمره آن

که کردند بر زیردستان ستم؟ نه آن ظلم بر روستایی بماند جهان ماند و او با مظالم برفت که در سایه عرش دارد مقر دهد خسروی عادل [و] نیک رای کند مُلک در پنجه ظالمی که خشم خدایست بیدادگر که زایل شود نعمت ناسپاس به مالی و مُلکی رسی بی‌زوال پس از پادشاهی گدایی کنی چو باشد ضعیف از قوی بارکش که سلطان شبان است و عامی گله شبان نیست، گرگ است، فریاد از او که بازیردستان جفا، پیشه کرد بماند بر او سالها نام بد نکو باش تا بد نگوید گُست	خبر داری از خسروان عجم نه آن شوکت و پادشایی بماند خطا بین که بر دست ظالم برفت خُئک روز محشر تن دادگر به قومی که نیکی پسندد خدای چو خواهد که ویران شود عالمی بیگالند از او نیکمردان حذر بزرگی از او دان و منت شناس اگر شکر کردی براین مُلک و مال وگر جور در پادشایی کنی حرام است بر پادشه خواب خوش میازار عامی به یک خردله چو پرخاش بینند و بیداد از او بدانجام رفت و بد اندیشه کرد بسستی و سختی براین بگذرد نخواهی که نفرین کنند از پست
--	---

حکایت با یزید بسطامی

ز گرمابه آمد برون با یزید فرو ریختند از سرایی به سر کف دست شکرانه مالان به روی به خاکستری روی درهم کشم؟	شنیدم که وقتی سحرگاه عید یکی طشت خاکسترش بی‌خبر همی‌گفت شولیده دستار و موی که ای نفس من درخور آتشم
---	--

* * *

خدا بینی از خویشتن بین خواه بلندی به دعوی و پندار نیست تکرّ به خاک اندر اندازدت بلندیت باید بلندی مجوی خدا بینی از خویشتن بین مجوی به چشم حقارت نگه در کسان که در سرگرانی است قدر بلند؟ که خوانند خلقت پسندیده خوی بزرگش نبینی به چشم خرد؟ نمایی، که پیشت تکبرکنان بر افتادگانش گرفتند جای نَعَت مکن بر من عیبناک یکی در خراباتی افتاده مست ور این را براند، که باز آردش؟ نه این را در توبه بسته‌ست پیش	بزرگان نکردند در خود نگاه بزرگی به ناموس و گفتار نیست تواضع سر رفعت افرازدت بگردن فتد سرکش تند خوی ز مغرور دنیا ره دین مجوی گرت جاه باید مکن چون خسان گمان کسی بر مردم هوشمند از این نامورتر محلی مجوی نه گر چون تویی بر تو کبر آورد تو نیز از تکبر کنی همچنان چو استاده‌ای بر مقامی بلند گرفتم که خود هستی از عیب پاک یکی حلقه کعبه دارد به دست گر آن را بخواند، که نگذاردش؟ نه مستظهرست آن به اعمال خویش
--	---

به سر تربت ما چون گذری همت خواه
 که زیارتگه رندان جهان خواهد شد

رند خرابات، حافظ

دوران کودکی و نوجوانی‌اش در پرده ابهام است، گویا پدر اهل اصفهان بود و مادرزاده کازرون. بر شهادت دیوانش در علوم زمان خود دستی داشت و از این دانستنیها با هشیاری و آگاهی، زیبا سود می‌جست. از این روی در دیوان حافظ داستان پیامبران، اصطلاحات رایج مدرسه، اسطوره‌های دینی و پهلوانی، مضامین قرآن کریم، و چهارصد سال غزل فارسی از رودکی تا مولانا حضور فعال دارند. اوج جوانی و شهرت حافظ همزمان بود با سلطنت شاه شیخ ابواسحاق از خاندان آل اینجو، شاه جوان عشرتجویی هم سن و سال شاعر. و شاعر با صدای خوش که دستی هم در موسیقی داشت. شرایط زمان حافظ شرایط نابسامان پس از مغول بود. دوران سقوط اخلاقیات، دوران رواج فساد،

ریا، دو رنگی و تزویر. «فلک زمام مراد را به مردم نادان» سپرده بود و «اهل دانش و فضل» بودن گناهی نابخشودنی بود. روزگاری که «پیشه دلچکی و مسخرگی» وسیله‌ای بود تا «داد خود از مهتر و کهنتر بستانی». شاه با او روابط دوستانه داشت و روزگار جوانی شاعر را رونق می‌بخشید. اما دوران خوش حافظ دولت مستعجل بود و دیری نباید که شهر به تصرف امیر مبارزالدین محمد حکمران یزد و کرمان درآمد و شاه شجاع کفاره شادیخواریهای بی حسابش را در میدان سعادت آباد شیراز با سرخود پرداخت.^{۲۰}

درباره امیر مبارزالدین دیدگاهها مختلف است. گروهی اهل دینش خوانده‌اند و شماری اهل ظاهر، اما در هر حال در اجرای احکام شریعت کوشا و سختگیر بود. دوبار از راهزنی و شرابخواری توبه کرده بود، یکبار در دوازده سالگی (!) و یکبار در چهل سالگی. نویسنده مناهج الطالبین با نظر مساعد درباره او می‌نویسد: «در روزگار او اهل فارس معالم دین و شرایع اسلام آموختند و از هیبت سیاست او به نماز و عبادات دیگر میل کردند». هشتصد تن را به دست خود قصاص کرده بود و مردم شیراز به طعنه محتسبش می‌خواندند. هر که بود، حافظ با او میانه خوش نداشت و ناخرسندی خود را از حکومت او نشان می‌داد:

در میخانه بستند خدایا مپسند که در خانه تزویر و ریا بکشایند
و در اشعارش به کرات از او با لقب «محتسب» نام می‌برد، گاهی هم گذشته‌اش را یادآور می‌شود:
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد قصه ماست که بر هر سر بازار بماند
اما دوران حکومتش کوتاه بود، پسرش شاه شجاع بر پدر شورید، بر چشمانش میل کشید و سپس دستور کشتنش را داد:

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند از وی جهان برست و بت می گسار هم
(حافظ)

شاه شجاع چون پدر در روابطش با دیگران سختگیر اما عاری از نام و ننگ، بی‌بند و بار و شرابخوار و در عین حال شاعری صاحب ذوق بود و حافظ آن سوی مرز چهل سالگی که به سبب هنرش، محبت و حرمت امیران وقت و وزیران و محتشمانی چون قوام‌الدین حسن وزیر شاه شیخ، برهان‌الدین فتح‌اله وزیر امیر مبارزالدین، خواجه قوام‌الدین صاحب عیار و خواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع را جلب کرده بود و درهای خانه بزرگان و دربار به روی او باز بود، اما آزادی حافظ در یوزه گی صاحب دری را بر نمی‌تافت. آوازه‌اش به آن سوی دروازه‌ها رسیده بود. حتی شاهان هند از بنگاله و دکن برای او نامه‌ها می‌نوشتند و طلب شعر می‌کردند و گویا شاعر نیز چنین می‌کرد و با فرستادن «قند پارسی»، طوطیان هند را شکر شکن می‌کرد.

افراط در شرابخواری و لذت‌جویی شاه شجاع را فرسود و در بستر بیماری یش انداخت، و در سال

۲۰. عبدالحسین زرین‌کوب، از کوجه زندان، امیرکبیر، ۱۳۶۴ ص ۴۹.

۷۸۶ درگذشت. مرگ نابهنگامش اوضاع شیراز را درهم آشفته. پسرش زین‌العابدین خیره‌سر و بی‌تجربه بود. با مرگ وزیر خواجه تورانشاه حافظ که احساس می‌کرد امیر در مرگ او دست دارد، از زین‌العابدین و دربارش روی برتافت. شیراز دستخوش هرج و مرج شد و حافظ هفتاد ساله، پیر و خسته و تنگدست، در جستجوی آرامش، نومید و شاید هم مردم‌گریز. مرگ کالبد رند عالمسوز، دو سال پس از ورود تیمور به شیراز رخ داد. در سال ۷۹۱ ه.ق.

مشرب حافظ و ویژه گیهای شعری او - آیا حافظ شاعری عارف است؟ بی شک در بین غزلیاتش سروده‌های عارفانه بسیار دارد. دیوانش سرشار از اصطلاحها و واژه‌های کلیدی و مضامین عرفان اسلامی است. عشق عرفانی به معشوق از لی، این دنیامیسم تکامل و هستی که «آدمی و پری طفیل خواره» آند، در اشعار حافظ جلوه در حد کمال دارد. اما این همه دلیل آن نیست که در زندگی حافظ به جستجوی «شمس» ی بر خیزیم و در پی یافتن ویژه گیهای یک عارف و صوفی کلاسیک در وجود او باشیم. حافظ هم صوفی است، هم عارف و هم قلندر و ملایم و نه صوفی است نه عارف، نه قلندر و ملایم. حافظ، حافظ است. بسیاری کوشیدند تا شیخی و مرادی چون همه عارفان برای او بتراشند: در دیباجة حافظ مرحوم عبدالرحیم خلخالی آمده است که: «... نسبت بی‌مرشدی و بی‌مرادی به خواجه، با صریح بیانات وی منافات دارد. زیرا مکرر در غزلیات تصریح می‌کند که طی مرحله عرفان و نیل به مراتب حقیقت بی‌همری خضر و بی‌دلیل راه و بلا واسطه پیر خرابات غیر ممکن و محال است و گذشته از این از بعضی مرشدها و مرادها صراحت و اشاره اسمی برده و استمدادجسته مانند شیخ جام و شاه نعمت‌اله ماهانی^{۲۱}...»

در مورد اعتقاد حافظ مبنی بر طی مراحل عرفان به یاری پیر یا مراد شکی نیست. اما پذیرفتن ضرورت داشتن چیزی، دلیل برداشتن آن نمی‌تواند باشد وانگهی حافظ به صراحت کلام کسی را که شایسته این مقام باشد در بین معاصرانش نمی‌یابد:

نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

در مورد شیخ جام استاد مرحوم خلخالی گویا بر این بیت بوده است:

حافظ مرید جام می است ای صبا برو از بنده بندگی برسان شیخ جام را

سودی هم به استاد به این بیت عقیده داشت که منظور حافظ از شیخ جام، شیخ احمد نامقی جامی معروف به ژنده پیل (از عرفای نامی زمان سنجر) است که پیر و مراد حافظ بوده است.

شیخ احمد دو قرن پیش از حافظ می‌زیسته است. طبق آیین سیر و سلوک پیر و مراد سالک به قاعده باید زنده باشد تا او را در مراحل سیر و سلوک دستگیر و راهنما شود. شیخ جام اضافه تشبیهی است تعبیری چون «فلاتون خم‌نشین شراب» که سر حکمت را به حافظ می‌آموزد و یا «پیر گلرنگ» که

۲۱. دیباجة بر دیوان حافظ تصحیح عبدالرحیم خلخالی، ناشر کتابفروشی حافظ.

در این تعبیر می را پیر خود می داند، چیزی در ردیف جام جم که «خدمتش کنند ز فلک تا ملکوت» حجابش را برمی دارند. طنز ظریف و ایهام رندانه دارد به شیخ احمد نامقی که از شرابخواری توبه^{۲۲} کرد و صوفی متعصبی شد که ضمن عرض بندگی به او می گوید حافظ هنوز مرید جامی است.

اما در مورد ارادت حافظ به شاه نعمت اله ولی مستند به بیت

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
طعنه رندانه و طنز آمیزی است بر مدعیان کشف و کرامت و کسانی که لاف شطح و طامات می زنند^{۲۳} و نیز طعنه به ادعای شاه نعمت اله ولی که:

مائم خاک را به نظر کیمیا کنیم صد درد را به گوشه چشمی دوا کنیم
حافظ پاسخ «آیا بود» را که به طنز گفته است، در بیت دیگر همین غزل به صراحت می دهد:
دردم نهفته به ز «طبیان مدعی» باشد که از خزانه غیش دوا کنند
«طبیان مدعی» کیست جز شاه نعمت اله صوفیانی که چون او ادعای کرامت دارند؟

بنابراین باتوجه به این که حافظ خود به صراحت «پیر» خود را بارها در دیوانش شناسانده است لزومی ندارد که بیهوده در جستجو بود؛ پیرش: «پیر میکده، پیر می فروش، پیر مغان، فلاتون خم نشین شراب، شیخ جام، پیر گلرنگ (شراب)، پیر پیمانه کش و پیر خرابات است. همه آنها پیر و مراد حافظند که لطفشان دائم است و «گهگاه» نیست و قلندران و رندانی که بر «در میکده» «خشت زیر سر» «افسر شاهی» می دهند و می ستانند. نکته دیگر این که به سبب فسادى که در عصر او گریبانگیر همه طبقات اجتماعی از جمله صوفیه شده بود به شهادت اشعار بسیارش با صوفی و خانقاه و شیخ و... سر سازگاری ندارد.

* * *

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند
ویژه گیهای شگفت آور در شعر حافظ هست. واژه های نو، مضمونهای بی سابقه و اندیشه های اصیل و «آن های غیر قابل توصیف».

در شعر حافظ واژه ها گویی از تنگنای واژه نامه رسته اند، شخصیت می یابند و جاودانه می شوند. صناعات ادبی چون ایهام، قالب تعریفهای کلاسیک را درهم شکسته است و چنان دنیای گسترده ای از تناسبهای لفظی و معنای به وجود آورده که اندیشه را تا بی نهایت با خود می برد. از این

۲۲. دکتر عبدالحسین زرین کوب، ارزش میراث صوفیه ص ۱۵۴ و ۱۶۶.

۲۳.

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازار مکافات بریم
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن جانی و هر نکته مقامی دارد

روی است که هربار شعری از حافظ می‌خوانیم چیزی نو در آن می‌یابیم و کشف می‌کنیم. و شعرش بوی کهنگی نمی‌گیرد و تکراری نیست.

آشنایی حافظ با موسیقی و فراتر از آن ذهن موسیقاری او در مقبول افتادن اشعارش از عوامل مؤثر است. افزون بر آن تأثر قرآن کریم را که از نوجوانی حافظش بود نباید از خاطر برد. قرآن این فصیح‌ترین کلام عرب با موسیقی سرشار نثرش، گذشته از آن که آبشخور غنی برای محتوای اشعار حافظ بود در تقویت ویژه‌گی یاد شده در حافظ سخت مؤثر بوده است. حافظ در شناخت ویژه‌گیهای موسیقایی حرفها و واژه‌ها، اجتهاد داشت. وی به وزنی غیر از وزن عروضی در شعر دست یافته بود. او واژه‌ها و حروف را چون نت‌های موسیقی می‌دانسته است و چنان مناسب و به جا در کنار هم جای می‌داده است و چنان ارتباط موسیقاری بین آنها برقرار کرده است که انسان را شگفت‌زده می‌کند. به موسیقی که تکرار حرف شین در این بیت به وجود آورده توجه کنیم:

نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
و نمونه‌های بسیار از این دست که به واج آرایبی از آن تعبیر کرده‌اند.
در برخی از ابیات حافظ واژه‌ها چنان برگزیده شده‌اند که جابجایی آنها حتی، موسیقی ظاهری (وزن) را از شعر نمی‌گیرد و تبدیل به نثرش نمی‌کند:

گفتم غم تو دارم، گفتم غمت سر آید گفتم که ماه من شو گفتم اگر بر آید
حال اگر واژه‌های اجزای آن را پس و پیش کنم باز موزون است:
غم تو دارم گفتم، غمت سر آید گفتم که ماه من شو گفتم، اگر بر آید گفتم
حافظ در معیارهای زیبایی‌شناسی به عنصری جز عناصر ملموس و شناخته شده زیبایی‌شناسی شعر پارسی دست یافته بود؛ به عنصری سوپراکتیو و غیر قابل توصیف، به «آن». «آن»ی که «لطیفه نهانی از او خیزد» و نام آن نه موی میان است و نه «لب لعل و خط زنگاری است».

طنز گزنده و ریاستیزی بی‌پروا و موضع‌گیری در برابر شرایط نامطلوب زمان، از جمله ویژگیهای است که به مقبولیت شعر حافظ می‌افزاید. طنزی ظریف، رندانه و نکته‌سجانه دارد که سر از گریبان هزل و لطیفه در نمی‌آورد.

کیفیت دیگری هم در اشعار حافظ است اما قابل وصف نیست. آن «آن» پنهان در اشعارش که نه در طنز است و نه در اوزان مطبوعی که برای غزلهایش برگزیده است و نه استفاده از ضایع معنوی و ظرایف بدیعی که دیگران هم چه بسیار و ماهرانه از آن سود جستند. «آن»ی که معیاری بر آن نمی‌توان نایل شد. همان ویژگی حافظ بودن.

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند
سه غزل از حافظ:

بالا بلند عشوه گر سروناس من کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
می ترسم از خرابی ایمان که می برد
گفتم به دل زرق بپوشم نشان عشق
مستت یار و یار حریفان نمی کند
یارب کی آن صبا بوزد، کز نسیم آن
نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
برخود چو شمع خنده زنان گریه می کنم
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور دشمن گداز من

رواق منظر چشم من آشیانه تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد
علاج ضعف دل ما به لب حواله کن
بستن مقصرم از دولت ملازمت
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز

سرود مجلس است اکنون فلک برقصد آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

دلبر بر رفت و دلشدگانرا خبر نکرد
یا بخت من طریق مرآت فرو گذاشت
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
شوخی مکن که مرع دل بیقرار من
هرکس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع

او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

شیخ جام عبدالرحمن

سلطانی رانستود و به وزیری تقرب نجست. این سلطان و وزیر بودند که برای نزدیک شدن به او رقابت می‌کردند. به هر مجلسی که وارد می‌شد، صدر مجلس جایی بود که او می‌نشست. و اغلب در فرودست می‌نشست و بیشتر بر خاک می‌نشست. کسی که او را با دستار کوچک و قبای فرسوده می‌دید باورش نمی‌آمد که سلطان معنوی هرات است او. و چون درگذشت، سلطان حسین بایقرا با پای فلج با تخت روان بر جنازه وی حاضر شد و به های های گریست و وزیرش امیر علشیر نوایی صاحب عزا شد (۸۹۸ هـ).

پدرش نظام‌الدین احمد رشتی خوانده می‌شد و قاضی ولایت جام بود عبدالرحمن همانجا به سال ۸۱۷ به دنیا آمد. در کودکی همراه پدر به هرات آمد. زبان عربی و فنون بلاغت و علوم شرعی را از استادان فراگرفت، و سپس به حکمت روی آورد. شوقی به تصوف یافت و به این طریقت درآمد. این دانشمند بلندآوازه بیشترین سالهای حیات ارزشمندش را به مطالعه و تألیف گذرانید. دواوین شعر و کتابها و رساله‌های بسیار نوشت. بیشتر از چهل رساله به او نسبت داده‌اند.

نقدالنصوص در شرح فصوص ابی‌عربی، ونفحات الانس در ذکر احوال مشایخ - براساس طبقات الصوفیه - اشعة اللمعات در شرح لمعات عراقی هفت اورنگ و بهارستان در پیروی از گلستان شیخ از آن جمله است. در عرفان دستی تمام داشت و از این لحاظ بعضی او را در ردیف ابن عربی می‌شمارند. اما در شعر صاحب سبک خاصی نیست اشعارش اغلب عاری از شور و حال عارفانه است و بیشتر تقلیدی است از اساتید پیشین، به طوری که بعضی بدخواهان وی را به سرقت اشعار متهم کرده‌اند^{۲۴} که تهمت بی‌بسی نیست. اما هیچ یک از شاعران پیشین صوفیه، اندیشه وحدت وجود را به درستی و روشنی او بیان نکرده است.

از دفاتر اشعارش هفت اورنگ، تحفة الاحرار شامل خطابه‌ها و قصه‌های اخلاقی، لیلی و مجنون، یوسف و زلیخا مثنوی خردنامه در بیان گفتگوی بین اسکندر و فیلسوفان یونان و سلسله‌الذهب است. یک مثنوی کوچک در هفت اورنگ عارف جام هست که اهمیت بسیار دارد و آن «سلامان و ابسال» است. داستانی است نمادین در وزن مثنوی مولوی. سلامان جوانی است که به دنیا آمدنش بی‌واسطه مادر و پدر روی داده است و پادشاه یونان او را به فرزندی پذیرفته. اصل قصه از سلسله کتابهای

هرمی ۲۵ است. این قصه فلسفی جامی به زبان فرانسه و انگلیسی ترجمه شده است.

درباره داستان سلمان و ابدال:

این داستان در اصل یونانی است و در آثار ابن سینا و فخرالدین رازی و خواجه نصیر طوسی هم به آن اشاره شده است.

سلمان فرزند ارمانوس پادشاه روم بود که به یونان و مصر فرمانروایی داشت، وابدال دایه سلمان. تولد سلمان خود نکته بسیار جالبی است: او یک نوزاد آزمایشگاهی است به این معنی که دانشمندی از مصاحبان ارمانوس ضمن برحذر داشتن او از زنان و شهوت نطفه او را می‌گیرد و در محلی جز رحم پرورش می‌دهد. دایگی نوزاد را به زنی هجده ساله وا می‌گذارند و سلمان پس از بلوغ فریفته دایه خود می‌شود و چون با مخالفت پدر روبه رو می‌شود به اتفاق دایه می‌گریزند و سختی‌هایی می‌بینند. سلمان و ابدال دست به دست هم خود را در دریا غرق می‌کنند اما سلمان نجات می‌یابد و با تدبیر فیلقوس فیلسوف یونانی سلمان با ستاره زهره دوست می‌شود و عشق ابدال را از یاد می‌برد. نمونه‌ای از این منثوی را می‌آوریم:

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن از برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه	شهوت و زن را نکوهش پیش شاه
ساخت تدبیری بدانش کاندران	ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد	در محلی جز رحم آرام داد
بعد نه مه گشت پیدا ز آن محل	کودکی بی عیب و طفلی بی خلل
غنچه‌ای از گلبن شاهی دمید	نفحه‌ای از ملک آگاهی وزید
تاج شد از گوهر او سربلند	تخت گشت از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی وی و چشم فلک	بود آن بی مردم این بی مردمک

۲۵. از خدایان و اساطیر یونان رب النوع تجارت و فصاحت. خدای بازرگانی، حامی دزدان و فریبکاران خدای بخت و ورزش. در روایات اسلامی به سه تن هرمس گفته شده است:

هرمس اول: قبل از توفان نوح بوده و به او ادریس می‌گفتند که خط و طب و خیاطی به مردم آموخته و اهرام مصر را بنا کرده است. هرمس دوم معروف به هرمس بابلی وی بعد از توفان نوح بوده استاد فیثاغورت است. هرمس سوم: که او هم بعد از توفان نوح بوده. کتابهایی را در صفت کیمیا و اسرار به او نسبت داده‌اند. (فرهنگ معین ج ۶ ذیل واژه هرمس).

زو بمردم صحن آن معمور شد
 چون ز هر عیش سلامت یافتند
 سالم از آفت تن و اندام او
 چون نبود از شیر مادر بهره‌مند
 دلبری در نیکوئی ماه تمام
 نازک اندامی که از سر تا به پای
 بود بر سر فرق او خطی ز سیم
 گیسویش بود از قفا آویخته
 قامتش سر وی ز باغ اعتدال
 بود روشن جبهه‌اش آئینه رنگ
 چون ز دوده زنگ ازو آئینه‌وار
 چشم او مستی که کرده نیم‌خواب
 گوشه‌های خوش نبوش از هر طرف
 بر عذارش نیلگون خطی جمیل
 ز آن خط ار چه بهر چشم بد کشید
 رشته دندان او در خوشاب
 در دهان او ره اندیشه کم
 از لب او جز شکر نگرفته کام
 رشحی از چاه زرخدانش گشاد
 زو هزاران لطفها آمد پدید
 همچو سیمین لعبت از سیمش تنی
 هرکه دیدی آن میان کم ز مو
 مخزن لطف از دو دست او دو نیم
 در کف او راحت آزرده‌گان
 آرزوی اهل دل در مشت او
 خون ز دست او درون عاشقان
 هر سر انگشتش خضاب و ناخصاب
 ناخنانش بدره‌های مختلف
 شکل او مشاطه چون آراسته

چشم این از مردمک پرنور شد
 از سلامت نام او بشکافتند
 ز آسمان آمد سلامان نام او
 دایه‌ای کردند بهر او پسند
 سال او از بیست کم ابدال نام
 جزو جزوش خوب بود و دلربای
 خرمی از مشک را کرده دو نیم
 زو بهر مو صد بلا آویخته
 افسر شاهان برایش پایمال
 ابروی زنگاریش بر وی چو زنگ
 شکل نونی مانده از وی برکنار
 تکیه بر گل زیر چتر مشکباب
 گوهر گفتار را سیمین صدف
 رونق مصر جمالش همچو نیل
 چشم نیکان را بلا بی حد رسید
 حقه در خوشابش لعل ناب
 گفت و گوی عقل و فکرت پیشه کم
 خود کدام است آن لب و شکر کدام
 وز زرخدانش معلق ایستاد
 غبغبش کردند نام ارباب دید
 چون صراحی برکشیده گردنی
 جز کناری زو نگردی آرزو
 آستین از هر یکی همیان سیم
 سیلی غفلت بر از افسردگان
 قفل دلها را کلید انگشت او
 رنگ حنایش ز خون عاشقان
 فندق تر بود یا عناب ناب
 بدره‌ای او ز حنا منخسف
 از سر هریک هلاکی کاسته...

قیام نمودن ابدال به دایگی سلمان و دامن بر زدن در پرورش ان پاکیزه دامن

شاه چون دایه گرفت ابدال را
چشم او چون بر سلمان افتاد
شد بجان مشعوف لطف گوهرش
در تماشای رخ آن دلفروز
روز تا شب جد او و جهد او
گه تنش را شستی از مشک و گلاب
مهر آنمه سکه در جانش نشست
گر میسر گشتیش بی هیچ شک
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش
بامداد از خواب چون برخاستی
سرمه کردی نرگس شهلائی او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه
با مرصع لعلهای در و زر
کردی آن سان خدمتش بیگاه و گه
چارده بودش بخوبی ماه رو
پایه حسنش بسی بالا گرفت
شد یکی صد حسن او وان صد هزار
باقد چون نیزه بود آن دلپسند
نیزه‌واری قد او چون سرکشید
ز آن بلندی هرکجا افکند تاب
جبهه‌اش بدر و ازو نیمی نهان
ببینش زیر هلال منخسف
چشم مستش آهوی مردم شکار
ملک خوبی را برخها شاه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین

تا سلمان همایون فال را...
زان نظر چاکش بدامن افتاد
همچو گوهر بست در مهد زرش
رفت ازو خواب شب و آرام روز
بود در بست و گشاد مهد او
گه گرفت پیکرش در شهد ناب
چشم مهر از هرکه غیر ازو بست
کردیش جا در بصر چون مردمک
نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
سوختی چون شمع بالای سرش
همچو زرین لعبتش آراستی
چست بستی جانیه بر بالای او
وز برش آویختی زلف سیاه
بر میان نازکش بستی کمر
تا شدش سال جوانی چهارده
سال او هم چارده چون ماه او
در همه دلها هوایش جا گرفت
صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
آفتابی گشته یک نیزه بلند
بر دل هرکس ازو زخمی رسید
سوخت جان عالمی زان آفتاب
با هلال منخسف کرده قران
در میان ماه کافوری الف
جلوه‌گاهش در میان لاله‌زار
شوکت شاهی او همراه بود
گنج درو گوهرش در وی نگین...

فصل سوم

شعر پارسی از قرن یازدهم تا نهضت مشروطه «شیوه‌ای دیگر در شعر»

در قرن دهم هجری با تأسیس سلسله صفوی دگرگونیهای سیاسی و اجتماعی در ایران رخ داد که در ادبیات بویژه شعر اثر گذاشت و شیوه‌ای دیگر در شعر پیدا شد که بعدها به سبک هندی شهرت یافت.

در پیدایی این شیوه دو عامل بیشتر تعیین‌کننده بود؛ یکی عامل فرهنگی و دیگر عامل سیاسی. پس از جامی آخرین سراینده مضامین عرفانی، شعر ایران تا دوران صفویه سخت درنگ‌آمیز بود. عرفان در اشعار این دوره تصنعی و تقلید بی‌رمقی بود از گذشتگان. زیرا زمینه‌ها و انگیزه‌های عرفانی در این دوره به سستی گراییده بود. در دیگر مضامین هم سرایندگان دچار انجماد بودند و بی‌هیچ انگیزه ژرف و نوآوری، به تکرار سخن گذشتگان نشسته بودند. اگر حمل بر بی‌نزاکتی ادبی نشود شعر این دوره بیشتر نشخوار مضمون و واژه‌ها بود.

در اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هنر سرایندگان دوران آخر تیموری چون فغانی و امیدی اندک‌اندک به سادگی گرایید و تلاشی برای رهایی از آن رکود و رسیدن به مضامینی نو پیدا شد؛ که هم سرایندگان و هم مخاطبان خسته از تکرارها بودند. دگرگونی‌گزیرناپذیر می‌نمود. تأسیس سلسله صفویه و شرایط سیاسی که پیدا آمد این نیاز را به جریانی بالفعل بدل کرد.

صفویه با خصم سهمناکی روبه‌رو بودند: امپراتوری عثمانی، شاهانش آذربایجان را ملک اجدادی خود می‌دانستند که به نیروی شمشیرش بدست آورده بودند و تبریز بارها دست به دست شده بود. و افزون بر آن که داعیه رهبری جهان اسلام را داشتند با در دست داشتن کلیدهای حرمین شریفین. هردو حکومت برای رویارویی با یکدیگر دو سلاح داشتند: سلاح نظامی و سلاح عقیدتی. شاهان صفوی با

اعزام «خليفة» هادر آناتولی قیامهای شیعی را علیه خصم تدارک می‌دیدند و عثمانیها در آذربایجان در پی ایجاد پایگاههای مذهبی بودند که این تدابیر سیاسی به کشتارهای جمعی از هردو سوی انجامید. در چنین اوضاع و شرایطی طبیعی است که برای دربار صفوی مجال آن نبود که سرایندگان را در مقام تجملات و تزیینات در خود جای دهد. تنها سرایندگانی به دربار راه می‌یافتند و حمایت می‌شدند که در راستای سیاست صفویه در رویارویی با خصم حرکت می‌کردند. چون محشم کاشانی و دیگر سرایندگان اشعار مذهبی در منقبت یا ذکر مصیبتهای خاندان پیامبر (ص).

اینک برای سرایندگانی که پشتیبان خود را از دست داده بودند دو راه پیش نمانده بود: با ترک ایران به امید یافتن ممدوحی در سرزمین دیگر یا روی آوردن به کسب و کار برای امرار معاش. در نتیجه بسیاری از شاعران راهی هند شدند و در دربار گرد آمدند و مورد حمایت دربار هند قرار گرفتند که ادب فارسی رونقی تمام داشت و فارسی زبان رسمی آن دربار بود. شاهانی چون اکبرشاه و جهانگیر شاه و شاه جهان صله‌های گران به شاعران فارسی زبان می‌دادند و سخت می‌نواختندشان.^{۲۶}

شعری که در ایران ماندند چون راه ارتزاق از دربار بسته شده بود از اینرو بیشترشان به کسب و کار روی آوردند و با مردم آمیختند. در پنجه این آمیختگی هم زبان و هم رومایه اشعار نسبت به اشعار پیشینیان دگرگون شد. واژه‌های کوچه و بازار، ضرب‌المثلها و اصطلاحها عامیانه و مردمی و نیز دردها و مشکلات مردم و جامعه در شعر بازتاب یافت. و چون جامعه ایران در زمان صفویه به سبب جنگهای داخلی و خارجی (ازبکها و عثمانیها) دستخوش بحران اقتصادی بود با پیامدهایی که دارد از این روی زیاد دور نیست که اگر شاعر سبک‌بندی گاهی زندگی را به صورت داستان تلخ و دردناک عرضه کند. بهمین انگیزه‌ها است که زبان و درونمایه شاعران سبک هندی مقیم هند با شعرای مقیم ایران سخت دیگرگونه‌تر است. مضامین شاعران پارسی‌گوی هند را بیشتر مضامین عرفانی و اشعار تعزلی و مدح و ساقی‌نامه و... تشکیل می‌دهد و از مضامین اجتماعی و فراوانی ضرب‌المثلهای عامیانه - چون شاعران مقیم ایران - خبری نیست.^{۲۷}

۲۶. هندیان و ایرانیان آریایی نژاد پس از جدایی از آریایی‌های اروپا یک دوره زندگی مشترک، فرهنگ مشترک (دوره ریک ودا) داشتند، از قرن پنجم هجری به بعد با تسلط غزنویان به پنجاب و نواحی شمالی هند زبان فارسی دری در آن ناحیه رواج یافت و بر زبانهای محلی غلبه کرد، لاهور و مولتان به زودی مجمع شعرای پارسی‌گو شد که پایه ادب پارسی را در هند استوار کردند. قدیمی‌ترین شاعر پارسی‌گوی هند که عوفی هم در تذکره خود از آن نام برده است. روز به نکتی (یا نکتهی) بود که زمان مسعود غزنوی در لاهور می‌زیست. عوفی قصیده‌ای از او نقل می‌کند که در مدح محمود گفته است با مطلع:

روی آن ترک نه روی است و بر او نه بر است که بر این نار به بار است و بر آن گل به بر است

در قرن هفتم هجری با یورش وحشیان مغول به ایران بسیاری از هم‌وطنان ما به هند پناه بردند که بسیاری از دانایان و ادیبان ایران نیز با آنان بودند. طبیعی است که دامنه زبان پارسی در هند گسترده‌تر شد. با سلطنت صفویه و کوچ سرایندگان ایرانی به دربار هند کانون شعر پارسی از ایران به هند منتقل شد و به همین سبب این سبک شعر هندی نام یافت.

۲۷. برای مقایسه — پارسی‌گویان هند و سند، دکتر هرول سدارلگانی، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۳.

شاید دربارهٔ هیچ یک از سبکهای ادبی ایران - شعر معاصر برکنار - به اندازه سبک معروف به «سبک هندی» نظرات گوناگون و گاهی هم متضاد گفته نشده است.

در کنار یک تعریف کلی که تقریباً همگان در آن نظر یکسان دارند: وجود مضمونهای تازه و فکر بدیع، فراوانی استعاره و تشبیه و مجاز و مبالغه، نازک خیالی و ایجاز و بهره گیری بسیار از امثال و اصطلاحات عامه و شیوه وقوع. گروهی از صاحب نظران آن را دنباله انحطاط سبک خراسانی و عراقی، شماری نوعی رئالیسم و برخی شعر تغزلی عرفانی می دانند و شواهدی می آورند. با وجود رگه هایی از عرفان این نظریه که سبک هندی دنباله انحطاط سبک عراقی است در مورد آن دسته از اشعار سبک هندی که رگه های عرفان در آن دیده می شود، درست است چه در مضامین عرفانی این گروه اشعار در مقایسه با اشعار عرفانی گذشتگان هیچ درخششی نه در لفظ و نه در معنی دیده نمی شود و بوی گهننگی و پوسیده گی^{۲۸} می دهد. گزیده های زیرنویس از شاعران هندی گوی ساکن در بارهای هند و سند است. در مورد ویژگیهای رئالیسی شواهد بسیار و بی تردید است. استفاده بسیار از ارسال مثل به کار گرفتن واژه های کوچه و بازار و قهوه خانه ای، منعکس کردن مسائل جاری در متن جامعه، کوششی

۲۸.

کعبه و دیر یک سر شررند خط سیرش جنون به عالم زد عشق از پرده برون آمد و آوازم داد	آخر ای احول این چه کج نظری است یارب این سایه کدام پری است برد از هردو جهان دور و به پروازم داد ناصرعلی سرهندی (علی)
ای برتر از تصور و وهم گمان ما آئینه گشت سینه ما از فروغ عشق	ای در میان ما و برون از میان ما شد جلوه گاه صورت و معنی نهان ما چندبهمان لاهوری (برهمن)
سرمه که ز جام عشق مستش کردند می خواست خداپرستی و هشیاری	بالا بردند و باز پستش کردند مستش کردند و بت پرستش کردند حکیم سعید کاشانی (سرمه)
چون الف کز اتصال حرف باشد مستقیم می برم غیرت به هرکس می شود جویان تو شش جهت را می کنی از روی خود آئینه زار	بر نیارد کثرت مردم ز یکتایی تو را گرچه نتوان یافت می دانم ز جویایی تو را... نیت از دیدار خود از بس شکیبایی تو را صائب
صفا علامت صوفی بود نه جامه صوف نور وحدت را نگر در پرده کثرت حجاب	دل منیر کجا خرقه و کلاه کجا بوی مشک معنوی بیرون رود از هر نقاب قادر بخش (بیدل)
صفات هرچه بود ذات را تعدد نیت	به فکر لاله و گل خون مخور بهار یکی است میرزا عبدالقادر بیدل

است که شاعر برای ارتباط با مردم به کار می‌برد. زبان و درد مردم برای نخست‌بار با صراحت در شعر سبک هندی مجال بیان می‌یابد و برای نخست‌بار در برابر مدح و سپس نصیحت و طنز، شاعری پیدا می‌شود که به صراحت موضع مظلوم را در برابر ستمگر روشن می‌سازد و می‌گوید:

اظهار عجز پیش ستم پیشه ابلهی است اشک کباب باعث طغیان آتش است

ما شیشه‌ایم و باک نداریم از شکست چون شیشه بیشتر شکنند تیز تر شود

نمی‌باشد سپر انداختن در کیش ما صائب سپند ما به میدان جلدل می‌خواند آتش را
حتی ستمگران را به آشکار به عصیان فرا می‌خواند:

سنگین نمی‌شد اینهمه خواب ستمگران می‌شد گر از شکستن دلها صدا بلند

در سبک هندی چگونگی برخورد شاعر با طبیعت سخت شایان توجه است: «شاعر به جای آنکه در طبیعت قرار بگیرد و آن را وصف کند، طبیعت است که در روح شاعر تأثیر کرده و شعر بیان این تأثیر است. در سبک هندی، شاعر نقاش طبیعت نیست. آنچه در عالم خارج واقع می‌شود، برای شاعر مهم نیست، بلکه مهم حالاتی است که این امور خارجی در ذهن شاعر به وجود می‌آورد، برون‌نگری جای خود را به درون‌نگری می‌دهد.^{۲۹} گل با در آغوش شبنم خفتن تر دامن می‌شود.^{۳۰} حساب حباب کاسه بر سر دریا می‌شکند^{۳۱} و شاخه دشمن دوست نهایی است که زندان بلبل خواهد شد^{۳۲}، و آبشار دردمندی است که سر به دیوار می‌کوبد و می‌گرید. اینگونه برخورد شاعر سبک هندی با طبیعت سمبولیستهای اروپا را تداعی می‌کند: «شعر نقاشی نیست بلکه تظاهری از حالات روحی است، تا سرحد امکان باید از واقعیت عینی به واقعیت ذهنی رسید^{۳۳}» سمبولیستها می‌گویند: نظرات ما درباره طبیعت عبارت از زندگی روحی خودمان است ما می‌کنیم و نقش روح خودمان

۲۹. صائب و سبک هندی در گستره تحقیقات ادبی، به کوشش رسول دریاگشت، نشر فطره، مقاله استاد دکتر خانلری ص ۲۷۸.

۳۰. دوش در آغوش شبنم خفتی ای گل تا سحر ناز بر بلبل مکن دیگر که تر دامن شدی

۳۱. حباب می‌شکند کاسه بر سر دریا طمع به مردم با آبرو نمی‌آید
(ناصرعلی سرهبندی)

۳۲. * دشمن دوست‌نما را نتوان کرد علاج شاخه را مرغ چه داند که قفس خواهد شد
(صائب)

۳۳. دردت چه درد بود که چون من تمام شب سر را به سنگ می‌زدی و می‌گریستی
(زینب النساء بیگم)

۳۴. رضا سید حسینی، مکتبهای ادبی، تهران، انتشارات نگاه ص ۲۸۰.

است که در اشیاء منعکس^{۳۲} می‌شود.

از دیگر ویژگیهای سبک معروف به هندی ورود واژه‌ها و اصطلاحهایی است که تا آن زمان بار ورود به بارگاه شعر را نداشتند. اصطلاحهای کوچه و بازار چون «آب زیر کاه»^{۳۵}، «دهن بوی شیر دادن»^{۳۶} «پشت چشم نازک کردن»^{۳۷} «رودست خوردن»^{۳۸}.

از دیگر ویژگیها تشخیص^{۳۹} است. در چشم شاعران. این سبک به ویژه بیدل و صائب همه پدیده‌های طبیعت حیات انسانی دارند که چند نمونه از آن را در اشاره به برخورد شاعر با طبیعت آوردیم.

اصرار در نازک‌اندیشی، توجه به یافتن مضمونهای نو و بدیع و افراط در غلبه معنی بر لفظ که شعر را به صورت معما^{۴۰} درمی‌آورد سبک سقوط سبب هندی شد. نقاش برای کشیدن نقطه و دهان معشوق شاعر از سایه مؤه مورچه قلم مو^{۴۱} می‌سازد و نرگس با ساقه نی ماندش که در کنار آب رسته بر اثر ضربه سیلی صبا درد دندان^{۴۲} گرفته است و شاعر برای بیان ناآرامی خود از پس ایجاز مخمل معما^{۴۳} می‌سازد. پایان سخن این که سبک هندی انقلابی در شعر بود، منتها انقلابی که به سبب نبودن شرایط مساعد شکست خورد. بی‌سر و سامانی‌ها و آشفتگی‌ها، بسته بودن فضای سیاسی، نبودن روزنه امید و نبودن زمینه برای دگرگونی فکر و اندیشه در سوی مثبت در جامعه، شعر هندی را به ابتذال کشانید. از جمله شاعران برجسته این سبک بیدل، صائب، عرفی، کلیم و غنی و ناصر علی^{۴۴} است.

بیدل (۱۰۴۵-۱۱۳۲ هـ)

عبدالقادر عظیم آبادی متخلص به بیدل متولد عظیم آباد پشته و از معروفترین سبک هندی سرایان است. مدتها با شاهزاده محمد اعظم دوستی داشت. وقتی شاهزاده از او شعری در مدح خویش خواست

۳۴. همان اثر ۲۷۸.

۳۵. یا خس و خاشاک صائب موجّه دریا نکرد

۳۶. هنوزم از دهان صبح بوی شیر می‌آید

۳۷. ای غزال آخر چه پشت چشم نازک می‌کنی

۳۸. خون خود یوسف درون چاه کنعان می‌خورد

۳۹. شخصیت انسانی بخشیدن (لاروس عربی).

۴۰. ز سایه مؤه چشم مور بست قلم

۴۱. نرگس از چشم تو دم زد بر دهانش زد صبا

۴۲. ز آرامم چه می‌پرسی دل آسوده‌ای داری

۴۳. برای آگاهی — بیشتر «سری در شعر فارسی، عبدالحسین زرین‌کوب»، و «صائب و سبک هندی در گستره

تحقیقات» به کوشش رسول دریاگشت. نشر قطره.

آنچه با ما ساده لوحان آب زیرکاه کرد

که چون خورشید مظهرهای عالمگیر می‌گفتم

چشم ما آن چشمهای سرمه‌سار دیده است

این سزای آن که روی دست اخوان می‌خورد

چو می‌کشید مصور دهان تنگ تو را

درد دندان دارد اکنون آب از نی می‌خورد

نگین را در خلاخن می‌نهد بی‌تابی نامم

۴۴. برای آگاهی — بیشتر «سری در شعر فارسی، عبدالحسین زرین‌کوب»، و «صائب و سبک هندی در گستره

او را ترک گفت و به شاه جهان آباد رفت و در پی ریاضتهای بسیار در عرفان مقامی ارجمند یافت. بیشتر عمرش در بنگاله گذشت و در دهلی وفات یافت و در صحن خانه خود به خاکش نهادند^{۴۴}.
از اشعار عرفانی بیدل:

ز باده‌ای است به بزم شهود مستی ما	که کرد رفع خمار شراب هستی ما
بگو به شیخ که از کفر تا به دین فرق است	ز خودپرستی تو تا به می پرستی ما
زدیم دست به دامن عشق از همه پیش	مراد ما شده حاصل ز پیشدستی
به راه دوست چنان مست باده شوقیم	که بیخودند رفیقان ما ز مستی ما

به پیش سرو قدی خاک راه شد بیدل
بلند همتی ما بین و پستی ما

نقاب عارض گلجوش کرده‌ای ما را	تو جلوه دادی و روپوش کرده‌ای ما را
ز خود تهی شدگان گر نه از تو لبریزند	دگر برای چه آغوش کرده‌ای ما را
خراب میکده عالم خیال توایم	چه مشربی که قدح نوش کرده‌ای ما را
نمود ذره، طلسم حضور خورشید است	که گفته است فراموش کرده‌ای ما را
ز طبع قطره نمی جز محیط نتواند یافت	تو می تراوی اگر جوش کرده‌ای ما را
به رنگ آتش یاقوت، ما و خاموشی	که حکم «خون‌شو و مخروط» کرده‌ای ما را
اگر به ناله نیرزیم، رخصت آهی	نه‌ایم شعله که خاموش کرده‌ای ما را
چه بار کلفتی‌ای زندگی، که همچو حباب	تمام آبله بر دوش کرده‌ای ما را

میرزا محمدعلی صائب تبریزی (۱۰۱۶-۱۰۸۱ ه‍.ق)

پسر یکی از تاجران تبریزی مقیم اصفهان بود نسبش به شمس مغربی می‌رسد. در سال ۱۰۳۶ به کابل رفت و در آنجا مقیم شد سپس به دکن به دربار شاه جهان رفت و از او لقب «مستعدخان» گرفت. به خواسته پدر به ایران بازگشت و به دربار شاه عباس دوم راه یافت و ملک الشعرايي دربار یافت. شمار ابیات سروده‌هایش را که بیشتر غزل است ۱۲۰/۰۰۰ گفته‌اند. دیوانی هم به ترکی دارد. اشعار صائب چون بیدل همه ویژگیهای سبک هندی را با خود دارد.

غزل

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی آه و افسوس است سرو جویبار زندگی

۴۴. شاعر آئینه‌ها، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی انتشارات نگاه ص ۲۲.

یک دم خوش راهزاران آه و حسرت درقفاست باده یک ساغرند و پشت و روی یک قبا سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد خاک صحرای عدم را توتیا خواهم کرد چون حباب پوچ از بآس نفس غافل مباش گر، به سختی بیستون گردیده همچون جوی شیر دارد از هر موجهای صائب در این وحشت سرا تک پیتی‌هایی از صائب	خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی کز نسیمی رفته افتد در حصار زندگی نرم سازد استخوانت را فشار زندگی نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی
--	--

نیست از بی‌جوهری پوشیده حالیه‌ای من	آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا
--	--

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار	باور نمی‌کنند خلق تهی دستی مرا
---	---------------------------------------

بر چهره من آنچه سفیدی کند نه موس	گردی‌ست مانده بر رخم از رهگذار عمر
---	---

ز انقلاب چرخ می‌لرزم به آب روی خویش	جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام
--	---

خم سربسته جوش باده را افزون کند صائب	به لب مهر خموشی گر زخم دیوانه می‌گرم
---	---

چو مینای پر از می‌فتمه‌ها در زیر سر دارم	شود پر شور عالم چون زسر دستار بردارم
---	---

تو هم در آینه حیران حسن خویشتی	زمانه‌ایست که هرکس به خود گرفتار است
---------------------------------------	---

حاشا که خلق کار برای خدا کنند	تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند
--------------------------------------	--------------------------------------

مرا ز روز قیامت غمی که هست این است	که روی مردم دنیا دوباره باید دید
---	---

نخواهد آتش از همسایه هرکس جوهری دارد	چنار از یشه خود می‌کند ایجاد آتش را
---	--

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم	هرچند دل دونیم شود حرف مایکی است
---	---

دورهٔ پسرفت ادبی

جریانهای ادبی ایران در یک دوره از تاریخ که به «بازگشت ادبی» معروف شده است، شکل انحطاط یافتهٔ سبک خراسانی و عراقی است. این جریان بر اثر عوامل متعدد اجتماعی شکل گرفت. در اوایل دورهٔ قاجاریه (زمان آغاز محمدخان) تشکیل حکومت مرکزی نسبتاً متشکلی، امنیت نسبی به اوضاع اجتماعی ایران بخشید و زمینهٔ کم‌رنگی برای تجدید رسم و عادات دیرین آماده کرد. شعر سبک هندی اصولاً شعر طبقه «خواص» نبود و بیشتر با مردم و جامعه رابطه داشت، اما در دورهٔ مورد بحث، در پی افراط سرائندگان این سبک در نازک‌اندیشی، به ابتذال کشیده شده بود، و رابطه شاعر با مردم با مبهم‌گوئیهای معماگونه بریده شده بود. آماده یک تحول در شعر بود، اما برای ایجاد ارتباط بین گویندگان و مردم، هیچ زمینه مساعد سیاسی و اجتماعی نبود فراروی بن‌بست بود. در چنین شرایطی «هنرپرور» دیگری از طبقه «خواص» ظهور کرد: فتحعلشاه قاجار! با سر سوزن ذوقی در شعر. بر آن شد تا درباری به شیوه دربار گذشتگان دست و پا کند. با تشکیل انجمن ادبی «خاقان» که تخلصش در شعر بود، سیل سرائندگان مشتاق به تحول را به دربار سرازیر کرد. شعر بار دیگر از مردم جدا شد و به قدرت پیوست. بازار مداحی و چابلوسی دیرین گرمی گرفت. غزل به سبک قدما و قصیده به شیوهٔ دیرین رواج یافت. منتهی نه به قدرت و استواری و لطف کلام گذشتگان. شاعرانی با استعدادهای متوسط و مخاطبانی فروتر از سطح متوسط.

در غزل این دوره اندک ذوقی و شوری بود، اما قصاید به اوج فصاحت و ابتذال رسید. در جامعه نه زمینه‌های اجتماعی و تاریخی حماسه بود و نه زمینهٔ عرفان. در اغراق‌گوئیهای فرخی و منوچهری و... شاید رگه‌های بی‌رمقی از حقیقت جنگاوری و فضایل ممدوحان آن دوره بود. اما شاعر این دوره می‌بایست کسی یا کسانی را می‌ستود که اوقات خود را در مستی شراب و نشئه و افیون و در کنار زنان حرم‌سرا می‌گذرانید. در نتیجه شاعران سروده‌های سرائندگان دورهٔ سبک خراسانی و عراقی را شبیه‌سازی کردند. نقاشانی بی‌استعداد که می‌کوشیدند شاهکارهای گذشتگان را کپی کنند. حتی شعر حماسی این دوره، مجموعهٔ واژه‌هایی بود که در فضای حرمخانه و دود قلیان و افیون چرت می‌زدند. و شاعران مشتی آدمهای باسمة‌ای بودند، سعدی باسمة‌ای، سنایی باسمة‌ای، فردوسی باسمة‌ای و... نظر برخی ناقدان درباره ارزش شعر این دوره اندکی غلوآمیز است. شاید در بین سرائندگان باشند کسانی چون نشاط و مجمر و صبا که مضامین لطیفی در سروده‌هایشان بتوان یافت اما همه تقلیدی است و تهی از ابتکار و نوآوری. موضوع اشعار این دوره را مدح، وصف شراب و توصیف طبیعت و بهار و خزان و شب و روز و تأسف بر عمر و جوانی از دست رفته تشکیل می‌داد و قالبها، قصیده، غزل و مثنوی بوده است.

صبا شاهنامه‌ای سروده بود به سبک فردوسی در ذکر وقایع پادشاهی آغامحمدخان و... در هفتاد

هزار بیت که در ششماه سرود. اما حتی هفتاد بیت به استواری شعر فردوسی ندارد... توأم با دروغ‌پردازیه‌ها و چاپلوسی‌ها. نشاط به مدح و قصیده چندان نپرداخت، اما با سروده‌های اندک از این دست یکشبه ره صد ساله پیمود. وی درباره فتحعلیشاه با اوصافی که از او می‌دانیم چنین می‌گوید:

ز آهن‌گر فریدون راست لافی تو از فولاد تیغ آهن شکافی
ز ذات جز خدا برتر که باشد گرین شاهی، خداوندی چه باشد!

چند بیت از قصیده مدحیه صبا:

ز جا جستم به صد شادی و بستم به عزم خاکبوس شه میان تنگ
نشستم بر سمندی دشت پیما که فرزین زبیدش ایوان خرچنگ
ستامش ماه شاید آسمان جل رکابش مهر زبید کهکشان تنگ...

● ● ●

از نشاط و مجمر چند بیتی برای نمونه می‌آوریم
چه غم داری چه کم داری اگر سوزی اگر سازی
به یک پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای ساقی
تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه‌ای دیگر
از این پس بشکنم پیمانه از پیمانه‌ای دیگر

● ● ●

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش دیگران راست که من بیخبرم با تو ز
خویش

به چه عضو تو زند بوسه نداند چه کند
بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
پس از فتحعلیشاه در دوره جانشینان او نیز شعر درباری با همان ویژگیهای یاد شده ادامه یافت در بین شعرای این دوره می‌توان از فروغی بسطامی، قاجانی، یغمای جندقی و سروش نام برد. در بین این سرایندگان شعر فروغی بسطامی شوری دارد و زیبا است آنهم به خاطر دگرگونی است که در احوالش با خواندن آثار عرفانی چون آثار بایزید بسطامی و آثار و اشعار منسوب به حلاج پدید آمد و به عرفان گرایش یافت.

در اینجا غزلی زیبا از او می‌آوریم:

کی رفته‌ای از دل که تمنا کنم تو را کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را
غیت نکرده‌ای که شوم طالب حضور پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را
با صد هزار جلوه برون آمدی که من با صد هزار دیده تماشا کنم تو را
بالای خود در آینه چشم من نگر تا با خبر ز عالم بالا کنم تو را
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم تو را
خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تو را
زیبا شود به کارگه عشق کار من هرگه نظر به صورت زیبا کنم تو را

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
 ترسم خدا نخواسته رسوا کنم تو را
 در این دوره به سبب شرایطی که یاد شد نوعی شعر مذهبی رواج و رونق یافت و شاعران از این
 دست مورد حمایت دربار صفویه قرار گرفتند که از این زمره محتشم کاشانی را یاد می‌کنیم.

محتشم کاشانی

محتشم شمس‌الشعرای کاشانی شاعر اوایل دوران صفوی است وی بیشتر به سرودن مدحیه‌ها و
 مرثیه‌های اهل بیت می‌پرداخت. دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات دارد قصاید را خود «جامع
 اللطایف» و غزلیاتش را «نقل عشاق» نامیده است. اشعار او را پس از گذشت سالیان سال در عذاریه‌های
 محرم می‌خوانند و بر دیوار مسجدها و تکیه‌ها می‌نویسند ترجیع‌بندی دارد دوازده بند که حماسه
 شهادت دلیرانه امام حسین (ع) در راه حق و آزادگی و ستیز با بیدادگران و ناحقان است. که بین عامه
 مردم رواج دارد و شهرت یافته است. سه بند از این منظومه را نقل می‌کنیم:

باز این چه شورش است که در خلق عالم است؟	باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است؟
باز این چه رستخیز عظیم است! کز زمین	بی‌نفع صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا؟ کزو	کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب	کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست	این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست	سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدیان نوحه می‌کنند	گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین، نور مشرقین
 پرورده کنار رسول خدا، حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا	در خاک و خون تپیده میدان کربلا
گر چشم روزگار بر او زار می‌گریست	خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی به غیر اشک	زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان	خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و ده همه سیراب و می‌مکید	خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنه‌ها هنوز به عیوق می‌رسد	فریاد العطش ز بیابان کربلا



آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم کردند رو به خیمهٔ سلطان کربلا
 آن دم فلک پر آتش غیرت سپند شد
 کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
 کاش آن زمان در آمدی از کوه تا به کوه سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
 کاش آن زمان ز آه جانسوز اهل بیت یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
 کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان سیماب واژگون زمین بی سکون شدی
 کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک جام جهانیان همه از تن برون شدی
 کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
 آن انتقام گر نفتادی به روز حشر با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی؟
 آل نبی چو دست تظلم برآورند
 ارکان عرش را به تلاطم درآورند

فصل چهارم

نثر پارسی از آغاز تا دوره انحطاط

مقدمه شکوفایی نثر دری با تشکیل حکومت‌های مستقل ایرانی فراهم شد، در قرن چهارم شکل یافت و سبکی به وجود آمد که هنوز پس از گذشت یازده قرن پابرجا است و نکاتی که امروز صاحب‌نظران در نگارش درست فارسی بر آن تکیه می‌کنند، در حقیقت رهنمودی است برای بازگشت به قانونمندی‌های موجود در این سبک. این شیوه نثر کم و بیش و اندک دگرگونی تا قرن ششم هجری ادامه یافت. در این دوره نثر ساده و روان و دور از پیچیدگی‌های معنایی بود. وسیله‌ای بود برای بیان سخن به ساده‌ترین و زیباترین شیوه. نویسندگان ایرانی آزرده از خاطره رفتار بی‌خردانه و تحقیرآمیز حکومتگرانی چون بنی‌امیه از بکارگیری واژه‌های غیر ضروری تازی^{۴۵} دوری می‌جستند و نثر ساده و مرسل و برکنار از «ایجاز مخل» و «اطناب مخل» بود. تا قرن پنجم در بین آثار گوناگون در زمینه تاریخ، پزشکی، جغرافیا، کلام و در آفرینش‌های ادبی توجه به خلق آثار حماسی چشمگیر است زیرا برای دوام و استحکام بنیان حکومت‌های تازه استقلال یافته ایرانی، زنده کردن احساسات میهنی و یادآوری گذشته مجدآمیز، ضرورت داشت.

از آثار برجسته این دوره می‌توان از شاهنامه نثر ابومنصوری، شاهنامه نثر ابوالمؤید بلخی و تاریخ بلعمی نام برد.

از نیمه اول قرن پنجم تا اواسط قرن ششم ه‍.ق، سبک نثر پارسی دنباله سبک آثار یاد شده بود، اما اندک اندک تأثیر نثر تازی در نثر پارسی رخ نمود که یکی از عوامل آن افزون شدن ارتباط خراسان با بغداد بود. به این معنی که سلسله‌های غیر ایرانی ترک، برای جلب حمایت و استواری

۴۵. برخی واژه‌های عربی به ضرورت اسلام پذیرفتن ایرانیان وارد زبان فارسی شد چون واژه‌های دینی و فقهی که معادل آن در هیچ زبانی جز عربی که خاستگاه اسلام است نبود و نیز واژه‌های کلامی و فلسفی اسلامی.

حکومت، خود را به خلفای بغداد نزدیک کردند؛ این روابط موجب توجه بیشتر به ادبیات تازی شد. در بین آثار برجسته این دوره می‌توان از الابنیه عن حقایق الادویه، تاریخ بیهقی، آثار خواجه عبدالله انصاری، سفرنامه ناصر خسرو، سیاستنامه خواجه نظام‌الملک، نوروزنامه خیام و نمونه‌های دیگری که خواهد آمد نام برد.

از اواسط قرن ششم هجری و پس از انقراض غزنویان، جامعه ایران از نظر سیاسی و فرهنگی دگرگون شد. سلجوقیان بر ایران حاکم شدند. این قوم ترک بیابان‌گرد به شعر و ادب پارسی توجه چندان نداشتند. تکیه این صحرائشینان به دو چیز بود: نخست ایل و طایفه خود و دیگر میل به خلفا و نیز متصوفه^{۴۶} برای جلب حمایت آنان از طرف دیگر در زمان خواجه نظام‌الملک نظامیه‌های بسیار تأسیس شد که یکی از شرایط ورود به آن مؤسسات که خود امتیازی به حساب می‌آید دانستن زبان تازی بود. از این روی گویندگان برای جلب توجه مخاطبان خود دانستیهای علمی و ادبی و دینی خود را وارد آثارشان کردند و چون زبان تازی زبان فضل نزد سلجوقیان به شمار می‌رفت، گویندگان برای اثبات تازی دانی خود، واژه‌های تازی بسیار به کار گرفتند و شواهد شعری از تازی و فارسی بیشتر شد (در نوشته‌های پیشین این شاهدها مناسب با مطلب بود نه برای آرایش گفتار) و صنایع ادبی تازی چون سجع‌وار و نثر پارسی شد. به این ترتیب با به کارگیری صنعت‌های لفظی و تکلفات صوری نثر پارسی از سادگی دور افتاده که از این شیوه به «نثر فنی» یا شیوه «ابوالمعالی» یاد می‌شود. البته این نثر از نظر موزونی کلمات در نوع خود زیبا و دلنشین است. از آثار این دوره می‌توان از نثر ترجمه کليلة و دمنه، تذکرة الاولیا، چهار مقاله عروضی، اسرارالتوحید و... نام برد.

در این دوره نیز درهم آمیختگی دو سبک نثر ساده و نثر فنی و متکلف چشمگیر است. این دوگانگی یا درهم آمیختگی هم در نویسندگان همزمان دیده می‌شود و هم در نوشته‌های یک نویسنده. برای نمونه در چهار مقاله عروضی دو سبک با هم به کار رفته است. مقدمه مقاله‌ها آکنده از واژه‌ها و اصطلاح‌های علمی رایج و واژگان تازی است در حالی که متن مقاله‌ها نثر ساده و روان است. مانند این ویژگی در کليلة و مرصادالعباد هم دیده می‌شود.

با آنکه نثر ترجمه کليلة و دمنه گامی بود در راه نثر فنی، اما در این نثر هم تکلفات بسیار نیست. اما در قرن ششم مقامه‌نویسی با تمام ویژگیها و ابزارش در نثر پارسی رخ نشان داد که مشهورترینش «مقامات حمیدی» است. مقامه‌نویسی هم از شیوه‌هایی است که از نثر عرب وارد زبان فارسی شد. نویسنده مقامات حمیدی عمر بن محمود المحمودی بلخی قاضی القضاة بلخ (م ۵۵۹) بود. چون این اثر از نظر ادبی ارزش چندان ندارد تنها به یاد برخی ویژگیهای آن بسنده می‌کنم. در این نثر واژه‌های تازی کمتر از کليلة است اما سجع و مترادفات افزون‌تر است. نویسنده با آوردن صنایع لفظی دیگر قصد لفظ‌بافی و سرگرم کردن خواننده را داشته است. در میان کلامش بی‌مقدمه و بی‌آنکه تناسبی باشد

۴۶. ملک الشعرای بهار، سبک شناسی ج ۲ تهران امیرکبیر ۱۳۵۶ ص ۲۴۶.

ناگهان به زبان تازی روی می آورد و کلامش هیچ لطف و موزونی مقامات حریری و کلیله و گلستان را ندارد.

اینک نمونه‌هایی از آنچه را که در این مبحث گفته شد نقل می‌کنم:

مقدمه شاهنامه ابومنصوری

در حدود سال ۳۴۶ هجری قمری به دستور ابومنصور محمد بن عبدالرزاق حاکم توس تنی چند از دانشمندان و تاریخ‌نویسان شاهنامه‌ای با بهره‌گیری از داستانهای ایرانی کتب پهلوی به ویژه خدای‌نامه و نیز روایات سینه به سینه، شاهنامه نثری تألیف کردند که از جمله منابع اصلی فردوسی برای نظم شاهنامه بوده است. این اثر از بین رفته است و تنها مقدمه آن به جای مانده که آن را قدیم‌ترین نثر پارسی دری می‌دانند:

سیاس و آفرین خدای را که این جهان و آن جهان را آفرید و مابندگان را اندر جهان پدیدار کرد و نیک‌اندیشان را و بدکردان را پاداش و بادافراه برابر داشت، و درود بر برگزیدگان و پاکان و دینداران باد، خاصه برترین خلق خدا محمد مصطفی صل‌اله علیه و آله وسلم و بر اهل بیت و فرزندان او باد. آغاز کار شاهنامه از گردآوریده، ابومنصور المعمری دستور ابومنصور عبدالرزاق فرخ، اول ایدون گوید در این نامه که تا جهان بود مردم گرد دانش گشته‌اند و سخن را بزرگ داشته و نیکوترین یادگاری، سخن دانسته‌اند، چه اندرین جهان مردم به دانش بزرگوارتر و مایه‌دارتر. و چون مردم بدانست کزوی چیزی نمانده پایدار، بدان کوشد تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود، چون آبادانی و جایها استوار کردن و دلیری و شوخی و جان سپردن و دانایی، بیرون آوردن مردمان را به ساختن کارهای نوآیین، چون شاه هندوان که کلیله و دمنه و شاناق و رام و رامین بیرون آورد. مأمون پسر هارون الرشید یک روز با فرزندگان نشسته بود، گفت: مردم باید که اندرین جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا از او یادگاری بود تا پس از مرگ او نامش زنده بود. عبدالله پسر مقفع که دبیر او بود، گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده است مأمون گفت: چه ماند؟ گفت: نامه‌ای از هندوستان بیاورد، آنکه برزویه طیب از هندوی به پهلوی گردانیده بود، تا نام او زنده شد میان جهانیان و پانصد خروار درم هزینه کرد. مأمون آن نامه بخواست و آن نامه بدید، فرمود دبیر خویش را تا از زبان پهلوی به زبان تازی برگردانید، پس امیر سعید نصر بن احمد این سخن بشنید، خوش آمدش، دستور خویش را - خواجه بلعمی - بر آن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید تا این نامه به دست مردمان افتاد، و هرکسی دست برو اندر زدند و رودکی را فرمود تا به نظم آورد و کلیله و دمنه اندر زیان خرد و بزرگ افتاد.

(از کتاب مثنوی از خروار - دکتر دبیر سیاقی)

ابوالمؤید بلخی و «کتاب گرشاسب»

از شاعران و نویسندگان مشهور نیمه اول قرن چهارم (ه‍.ق) است نخستین کسی است که یوسف و زلیخا را به نظم درآورد. از آثار منثور او «کتاب گرشاسب» و عجایب البلدان است: «کتاب گرشاسب» مأخذ اسدی توسی برای نظم گرشاسبنامه بوده است.

آتش کرکوری - چون کیخسرو به آذربادگان رفت و رستم دستان با وی، و آن تاریکی و پتیاره دیوان به فرّ ایزد تعالی بدید که آذرگشت پیداکشت و روشنایی بر گوش اسب او بود و شاهی او را شد با چندان معجزه، پس کیخسرو از آنجا بازگشت و به ترکستان شد به طلب خون سیاوش پدر خویش، و هرچه نرینه یافت اندر ترکستان، همی کشت و رستم و دیگر پهلوانان ایران با او، افراسیاب گریز گرفت و سوی چین شد و آنجا به هندوستان آمد و گفت من به زنهار رستم آمدم، و او را به بُنکوه فرود آوردند، چون سپاه همی آمد فوج فوج، اندر بُنکوه انبار غله بود چنان که اندر هر جایی از آن بر سه سو، مقدار صدهزار کیل غله دایم نهاده بودند و جادوان با او گرد شدند و او جادو بود، تدبیر کرد که اینجا علف هست و حصار محکم، عجز نباید آورد تا خود چه باشد، بجادویی بساختند که از هر سوی دو فرسنگ تاریک گشت.

چون کیخسرو به ایران شد و خبر او بشنید آنجا آمد، بدان تاریکی اندر، نیارست شد، و این جایگه که اکنون آتشگاه کرکویست معبد جای گرشاسب بود و او را دعا مستجاب بود به روزگار او، و او فرمان یافت، مردمان هم به امید برکات آنجا همی شدند و دعا همی کردند و ایزد تعالی مرادها حاصل همی کردی، چون حال براین جمله بود کیخسرو آنجا شد و پلاس پوشید و دعا کرد، ایزد تعالی آنجا روشنایی فرادید آورد که اکنون آتشگاه هست، چون آن روشنایی برآمد برابر تاریکی، تاریکی ناچیز گشت، و کیخسرو و رستم به پای قلعه شدند و به منجیق آتش انداختند و آن انبارها هم آتش گرفت چندین ساله که نهاده بود، و آن قلعه بسوخت و افراسیاب از آنجا به جادویی بگریخت، و دیگر کسان بسوختند، و قلعه ویران شد. پس کیخسرو این بار به یک نیمه آن شارستان بکرد و آتشگاه کرکویه و آن آتش گویند آن روشنایی که فرادید آمد، و گبرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسب است...

تاریخ بلعمی

تاریخ بلعمی ترجمه گونه‌ای است از تاریخ طبری اثر محمدبن جریر طبری (قرن سوم و چهارم) که در آن وقایع آغاز آفرینش، سرگذشت پیامبران و نیز تاریخ ایران از آغاز تا دوره ساسانیان و تاریخ زمان مؤلف آمده است. تاریخ بلعمی خلاصه گونه‌ای است از این تاریخ که در عین حال نویسنده مطالبی را به آن افزوده است.

اثر به زبان فارسی روان است. اگر هم واژه‌ها یا تعبیرهای غیرمأنوس در آن دیده می‌شود به سبب گذشت زمان است که به دست فراموشی سپرده شده است.

نویسنده و مترجم اثر، ابوعلی بلعمی وزیر منصور بن نوح سامانی، پسر ابوالفضل بلعمی معروف است. خاندان بلعمیان چون برمکیان خدمتگزار فرهنگ ایران زمین بوده‌اند.

داستان ضحاک تازی - از پس توفان، هزار سال، ملکی پدید آمد از نسل حام بن نوح، نامش ضحاک، و جادوی دانست و او پادشاهی همه جهان بگرفت، و او را به پاری اژدها خواندندی و هزار سال زندگی وی کم یک روز بود. و این ضحاک را اژدها به سوی آن گفتندی که بر کتف او دو پاره گوشت بود بزرگ بر رسته دراز و سر آن به کردار ماری بود و آن را به زیر جامه اندر داشتی و هرگاه که جامه از کتف برداشتی، خلق را به جادوی چنان نمودی که این دو اژدها است و از این قبیل مردمان از او بترسیدند. و عرب او را ضحاک گفتند. و مغان گویند که او بیور اسب بود و اندر این اختلاف است بسیار، که بیور اسب به وقت نوح بود علیه السلام، و این ملکی بود ستمکار، و همه ملوک جهان بکشت و خلق را به بت پرستی خواند، و بدین سبب خلق را همی کشت، و به ایام هیچ ملک چندان خون ریخته نشد که به ایام او، و تازیانه زدن و بردار کردن او آورد.

و هزار سال پادشاهی راند و خلق جهان از او به ستوه شدند، پس خای تعالی خواست که آن پادشاهی از او بستاند، چون هشتصد سال از پادشاهی او بگذشت، آن گوشت پاره که بر سر دوش داشت، ریش گشت، و درد گرفت، و بی قرار شد، و هیچ خلق علاج آن ندانست. تا شبی - گویند که - به خواب دید که کسی گفتی که این ریش تو را به مغز سر مردم علاج کن. دیگر روز مغز سر مردم بر نهاد، آرام گرفت، و دردش کمتر شد. پس هر روزی دو مرد را بکشتی و از مغز ایشان بر آنجا نهادی، تا دویست سال بر این بگذشت، و هر خلقی را که اندر همه جهان به زندان بودند، آن همه بکشت. پس آن دیگر که بیرون بودند، هر روزی دو مرد بکشتندی، و مغزشان بیرون کردند از بهر آن ریش. و ضحاک به هر شهری مرد فرستادی، تا هر روز به هر کوی و محلی وظیفتی نهادند که دو تن بدهند. و همچنین همی کردند، تا خواست که بر زمین خلق نمائند، و همه جهان از وی بستوه شدند. پس چون کارش به آخر رسید، او را هزار سال تمام شد، به زمین اصفهان مردی بود کشاورز، و آهنگری کردی، و به دیهی او را دو پسر بود بزرگ شده. این هردو پسر این مرد را عامل ضحاک بگرفت و سوی ضحاک فرستاد. آن هردو را بفرمود کشتن. و نام پدر این پسران کاوه بود. چون خبر یافت از کشتن پسران، صبرش نماند. به شهر اندر آمد و بخروشید و فریاد خواست، و آن پوست که آهنگران به پیش پای بسته دارند، بر سر چوبی کرد چون علمای، و فریاد کرد. و خلق خود از ضحاک بستوه شده بودند، که خلقی بسیار بدین سبب بکشته بود. و او را خوان سالاری بود کاین کار به دست او بود. او را دل

بسوخت از بسیاری خلق کشتن. پس هر روز از آن دو مرد یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی. و مغز سر کوسفندی با وی برآمیختی و بر جای نهادی. و چون روزی چند برآمدی، آن مردی چند که گرد آمده بودند، ایشان را به شب از شهر بیرون کردی، و گفتی به آبادانها میاید، و به بیابانها و کوهها روید تا کسی شما را نبیند. و ایدون گویند که این اصلِ گردان که اندر جهان است از ایشان است.

پس چون بسیار را بکشت، و کاوه را فرزندان کشته شد، برخاست و فریاد خواند و گفت: «تا کی ما این جور و ستم کشیم؟» پس خلق بر او گرد آمدند، و بسیاری کس او را اجابت کردند. و کاوه آن خلیف ضحاک را که اندر اصفهان بود بکشت، و شهر بگرفت، و به امیری نشست، و خزانه و سلیح برداشت، و به مردمان بخشید، و خراج بستد، و متابعت بسیار گشت و به اصفهان مردی خلیف کرد، و خود به اهواز برفت، و آن مرد که از قیلِ ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت، و یکی را بر جای او بنشاند. و از هر شهری بسیار خواسته بگرفت، و بسیار خلق متابع او گشتند. آن روز ضحاک به دماوند بود و طبرستان. چون از این کار آگاه شد، بسیار لشکر فرستاد، و کاوه ایشان را بشکست و شهرها همی بگرفت. و او عَلمِ چرمین را پیش داشت. چون به ری رسید، مردمان را گفت: «ما اکنون به نزدیک ضحاک رسیدیم. اگر او ما را بشکند، مُلک او را باشد، و اگر ما را بشکنیم، یکی باید که ما همه او را بپسندیم، تا همان روز او را به مِلکی بنشانیم تا جهان بی ملک نباشد، و هر کسی به جای خویش بیارآمد.» گفتند: «ما را تو بس، که این جهان به دست تو به راحت افتاده باشد. هم تو سزاوارتر باشی بدین کار.» گفت: «من این کار را نشایم؛ زیرا که من نه از خاندان ملک‌ام، و پادشاهی کسی را باید که از خاندان ملکان باشد. من مردی آهن‌گرم، نه از بهر آن برخاستم که مملکت گیرم، که مراد من بدین آن بود که خلق را از بیدادی ضحاک برهانم، و اگر من او را بگیرم و مِلکی خویش را دعوی می‌کنم، هر کسی گوید: «این مُلک را نشاید، و اگر پادشاهی نباشد، جهان تباه شود و بر من نماند. کسی را طلب کنید از خاندانِ ملک، تا او را بنشانیم و ما پیش او بیستیم و فرمان او کنیم.» پس دو ماه از او زمان خواستند بر جُستن این.»

و از فرزندان جمشید مردی مانده بود با خرد و دانش و نیکو روی، و بر دینِ نوح بود، و با نوح به کشتی اندر بوده بود، و از آن هشتاد تن بود. چون از کشتی بیرون آمده بود، او را فرزندان آمدند، و از نسلِ او جوانی مانده بود، و به وقتِ ضحاک بگریخته بود. ضحاک را خبر دادند که از فرزندانِ جم یکی تن مانده است که او را آفریدون خوانند و این ملک بر دست آن مرد بشود، و او بر دستِ آفریدون هلاک شود. طلبِ آفریدون همی کردند. آفریدون گریخته بود و به طبرستان شده. ضحاک به طلبِ او بدین حد آمده بود. چون کاوه به ری آمد، آفریدون از پنهانی به ری آمد.

پس چون کاوه خبرِ آفریدون شنید، شاد شد، و بفرمود تا طلبِ او کردند و بیرون آوردش، و سپاه و خزینه و پادشاهی همه بدو سپرد، و پیش او بایستاد، و آفریدون را گفت که «با ضحاک حرب کن، تا او را بگیریم و جهان بر دست تو راست کنیم.» آفریدون روی به ضحاک نهاد. و کاوه سپهسالار بود، و

همه کار به دست او بود. و ضحاک روی بدیشان نهاد و حرب کردند، و آفریدون ظفر یافت، و ضحاک را بگرفت و بکشت، و همان روز تاج بر سر آفریدون نهاد، و جهان بدو سپرد. و آن روز مهر روز بود از ماه مهر، آن روز مهرگان نام کردند، و عیدی کردند بزرگ، و داد و عدل بدین جهان اندر بگسترده، و مهر نیکو اندر جهان درافتاد. و آفریدون به پادشاهی بنشست، و کاوه آهنگر را سپاه سالار خویش کرد، و هرچه بود بدو سپرد.

سفرنامه ناصر خسرو

ناصر خسرو شاعر و نویسنده قرن پنجم هجری است. مدتی در دربار غزنویان و سلجوقیان کار دیوانی داشت. در چهل سالگی در جستجوی حقیقت دست از کارهای دولتی کشید و به سفر پرداخت. در قاهره به مذهب اسماعیلی گروید و از سوی خلیفه فاطمی لقب «حجت خراسان» گرفت و مأمور تبلیغ در خراسان شد. به خراسان بازگشت و به تبلیغ پرداخت اما قتلای اهل سنت به مخالفت با او پرداختند به میگان رفت و در آنجا درگذشت.

ناصر خسرو مشاهدات سفر هفت ساله خود را در «سفرنامه» تدوین کرده است که یکی از منابع مهم جغرافیایی، تاریخی و ادبی ارزشمند فارسی است. زادالمسافرین، وجه دین و رساله گشایش از دیگر آثار او است.

شرح بیت المقدس - خامس رمضان سنه ثمان و ثمانین و اربعمائه (۴۳۸ هـ ق) در بیت المقدس شدیم. یک سال شمسی بود که از خانه بیرون آمده بودم و مادام در سفر بوده که به هیچ جای مقامی و آسایشی تمام نیافته بودیم.

بیت المقدس را اهل شام و آن طرفها قدس گویند، و از اهل آن ولایت کسی که به حج نتواند رفتن در همان موسم به قدس حاضر شود و به موقف بایستد و قربان عید کند، چنانکه عادت است، و سال باشد که زیادت از بیست هزار خلق در اوایل ذی الحجه آنجا ظاهر شوند و فرزندان آنجا سنت کنند. و از دیار روم و دیگر بقاع همه ترسایان و جهودان بسیار آنجا بروند، به زیارت کلیسا و کنشت که آنجاست. و کلیسای بزرگ آنجا صفت کرده شود به جای خویش.

سواد و روستاق بیت المقدس همه کوهستان است، همه کشاورزی و درخت زیتون و انجیر و غیره تمامت بی آب است و نعمتها فراوان و ارزان باشد و کدخدایان باشند که هریک پنجاه هزار من روغن زیتون در چاهها و حوضها پر کنند و از آنجا به اطراف عالم برند و گویند به زمین شام قحط نبوده است و از ثقاب شنیدم که: پیغمبر (ع) را به خواب دید یکی از بزرگان که گفتی: «ایا پیغمبر خدا ما را در معیشت یاری کن» پیغمبر (ع) در جواب گفتی: «نان و زیت شام بر من». اکنون صفت شهر بیت المقدس کنم:

شهری است بر سر کوهی نهاده و آب نیست مگر از باران، و به رستاقها چشمه‌های آب است، اما به شهر نیست، چه، شهر بر سنگ نهاده است و شهری بزرگ است که آن وقت که دیدیم، بیست هزار مرد در وی بودند و بازارهای نیکو و بناهای عالی. و همه زمین شهر به تخته سنگها فرش انداخته و هر کجا کوه بوده است و بلندی، بریده‌اند و هموار کرده، چنانکه چون باران بارد، همه زمین پاکیزه شسته شود. و در آن شهر صنّاع بسیارند و هر گروهی را رستای جدا باشد. و جامع آن مشرقی است و باروی مشرقی شهر باروی جامع است. چون از جامع بگذری، صحرایی بزرگ است عظیم هموار و آن را ساهره گویند، و گویند که دشت قیامت آن خواهد بود و حشر مردم آنجا خواهند کرد، بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدان جا آمده‌اند و مقام ساخته‌اند، تا در آن شهر وفات یابند و چون وعده حق سبحانه و تعالی در رسد، به میعادگاه حاضر باشند. خدایا در آن روز پناه بندگان تو باش و عفو تو. آمین یا رب العالمین.

برکناره آن دست مقبره‌ای است بزرگ و بسیار مواضع بزرگوار، که مردم آنجا نماز کنند و دست به حاجات بردارند، و ایزد سبحانه و تعالی، حاجات ایشان رواگرداند.

میان جامع و این دست ساهره وادی است عظیم ژرف و در آن وادی که همچون خندقی است بناهای بزرگ است بر نسق پیشینیان و گنبدی سنگین دیدم تراشیده و بر سرخانه‌ای نهاده، که از آن عجیب‌تر نباشد، تا خود آن را چگونه از جای برداشته باشند. و در افواه بود که آن خانه فرعون است و آن وادی جهنم. پرسیدم که: این لقب که بر این موضوع نهاده است؟ گفتند: به روزگار خلافت عمر خطاب رضی‌الله عنه، بر آن دشت ساهره لشکر بزد و چون بدان وادی نگریست گفت: این وادی جهنم است. و مردم عوام چنین گویند که هر کس به سر آن وادی شود، آواز دوزخیان شنود که از آنجا برمی‌آید. من آنجا شدم اما چیزی نشنیدم.

و چون از شهر به سوی جنوب نیم‌فرسنگی بروند، به نشیبی فرو روند، چشمه آب از سنگ بیرون می‌آید، آن را عین صلوان گویند. عمارت بسیار بر سر آن چشمه کرده‌اند و آب آن به دیهی می‌رود و آنجا عمارات بسیار کرده‌اند و بستانها ساخته و گویند هر که بدان آب سرو تن بشوید رنجه‌ها و بیماریهای مزمن او زایل شود و بر آن چشمه وقفها بسیار کرده‌اند.

و بیت المقدس را بیمارستانی نیک است و وقف بسیار دارد و خلق بسیار را دارو و شربت دهند و طبیبان باشند که از وقف، مرسوم ستانند در آن بیمارستان. و مسجد آدینه برکنار شهر است از جانب مشرق و یک دیوار مسجد برکنار وادی جهنم است و همه پشت‌بامها به ارزیر اندوده باشد و در زمین مسجد حوضها و آبگیرها بسیار است در زمین بریده، چه مسجد به یکباره بر سر سنگ است، چنانکه هر چند باران بیارد هیچ آب بیرون نرود و تلف نشود. همه در آبگیرها رود و مردم برمی‌دارند. و ناودانها از زیر ساخته که آب بدان فرود آید و حوضهای سنگین در زیر ناودانها نهاده، سوراخی در زیر آن که آب از آن سوراخ به مجرا رود و به حوض رسد، ملوث نشده و آسیب به وی نرسیده.

و در سه فرسنگی شهر آبگیری دیدم عظیم که آبها که از کوه فرود آید، در آنجا جمع شود و آن را راه ساخته‌اند که به جامع شهر رود. و در همه شهر فراخی آب در جامع باشد. اما در همه سراها حوضهای آب باشد از آب باران، که آنجا جز آب باران نیست و هرکس آب بام خود گیرد. و گرمابه‌ها و هرچه باشد هم از آب باران باشد و این حوضها که در جامع است هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ خاره است و اگر شقی یا سوراخی بوده باشد چنان محکم کرده‌اند که هرگز خراب نشود و چنین گفتند که این را سلیمان (ع) کرده است. و سر حوضها چنان است که چون توری و سر چاهی سنگین ساخته است بر سر هر حوضی تا هیچ چیز در آن نیفتد و آب آن شهر از همه آنها خوشتر است و پاکتر، و اگر اندک بارانی بیارد تا دوسه روز از ناودانها آب می‌رود، چنانکه هوا صافی شود و ابر نماند هنوز قطرات باران همی چکد.

از مناجاتهای خواجه عبدالله انصاری

شیخ الاسلام ابواسماعیل محمد بن انصاری، معروف به پیر انصار و پیر هرات، دانشمند و عارف قرن چهارم و پنجم هجری است. از کودکی شعر به پارسی و تازی زیبا می‌سرود. جانشین شیخ ابوالحسن خرقانی بود. تفسیری بر قرآن نوشته که اساس کار مبینی در تألیف کشف‌الاسرار بوده است.

از آثارش زاد‌العارفین، کنز‌السالکین، قلندرنامه، هفت حصار، الهی‌نامه و مناجات‌نامه است. خواجه عبدالله انصاری را نخستین سبع‌ساز پارسی دانسته‌اند.^{۴۷}

الهی! تو را آنکس بیند که تو را دید، و وی تو را دید که دو گیتی وی را ناپدید.
 الهی! هر که تو را شناخت و عَلم مهر تو برافراخت، هر چه غیر از تو بود بینداخت.
 آنکس که تو را شناخت جان را چکند فرزند و عیال و خانمان را چه کند
 دیوانه کنی هردو جهانش بخشی دیوانه تو هردو جهان را چه کند
 الهی! اگر کاسنی تلخ است از بوستان است، و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است.
 پیوسته دلم دم رضای تو زند جان در تن من نفس برای تو زند
 گر بر سر خاک من گیاهی روید از هر برگی بوی وفای تو زند
 الهی! اگر بهشت چشم و چراغ است، بی‌دیدار تو درد و داغ است.
 اگرچه مشک اذفر خوش نسیمست دم جان بخش چون بویت ندارد
 مقام خوب و دلخواه است فردوس ولیکن رونق کویت ندارد
 الهی! کاش عبدالله خاک بودی، تا نامش از دفتر وجود پاک بودی.

۴۷. محمد تقی بهار، سبک شناسی ج ۲ انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۹ ص ۲۴۰.

مخاطبه هفتم - در ذکر سلوک و آداب عارف

ای عزیز، هر که دانست که خالق در حق خلق تقصیری نکرد از بد پاک شد. و هر که دانست که قسام قسمت روزی بد نکرد از حسد پاک شد. طومار قسمت بیک خط است. گفتار آدمی سقط است. همه در خواب غرورند، مشغول نشاط و سرورند، می‌پندارند که آنچه می‌باید دارند. وای از آن دمی که پرده از روی کار بردارند. سخن جز بر راستی نباید گفت و راست را نباید نهفت. صحبت خلق در دیست که دوايش تنهائست. درد فراق نه نیکوست اما چاشنی شوق و ذوق در اوست. گریه که از فراق است خون و آبست و خونابه که از وصال است روح نایابست. اگر چه شب فراق بس تاریک است دل خوش داریم که صبح وصال نزدیکست. دیده از ظلمت شب هر چند در جفاست، امید روشنی خورشیدش در قفاست. آهسته باید بود ولیکن دانسته باید بود. دانسته بخرابات شدن رواست و نادانسته بمناجات رفتن خطاست. بهشت را به بهانه میدهند اما بیهانه نمیدهند. حال بهانه است و قال افسانه است. سالک آنست که باشد از این هردو بر کرانه. طاوس را رنگ باید و رفتار عندهایب را آهنگ باید... هر چند نفس طالب بقاست اما بقای جاوید در فناست. پس وظیفه خردمندی طالب فنا بودنت و قدم در طریق نیستی نهادن و راه بقا پیمودن.

این مرتبه را بلند و پستی نبود	خودبینی و خویشتن پرستی نبود
در هر قدمی ز نیست بینی اثری	جائی برسی که نام هستی نبود

از رساله «مقولات»

بیزارم از آن طاعت که مرا به عجب آرد، بنده آن معصیت که مرا بعدر آرد. ازو خواه که دارد و می‌خواهد که ازو خواهی. از او میخواه که ندارد و می‌کاهد اگر بخواهی. بنده آنی که در بند آنی. آن ارزی که می‌ورزی. هر چیز که بزبان آمد، بزبان آمد. دوست را از در بیرون کنند اما از دل بیرون نکنند. خدایتعالی می‌بیند و می‌بوشد، همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد. چنان زی که به ثنا ارزی و چنان میر که بدعا ارزی. لقمه خوری هر جائی، طاعت کنی ریائی، صحبت رانی هوائی، زهی مرد سودائی. اگر در آئی باز است و اگر نیائی خدا بی‌نیاز است. اگر بر هوا پری مگسی باشی، اگر بر روی آب روی خسی باشی، دل بدست آرتا کسی باشی.

الابنه عن حقایق الادویه

(قرن پنجم هجری)

اثر ابومنصور موفق بن علی الهروی است. اثری است در پزشکی که درباره خاصیت ۵۸۶

خوراکی و ادویه و گیاه و درمان بیماریها نوشته شده است که گذشته از بسیاری نکته‌های شایان پژوهش از دیدگاه پزشکی امروز، یکی از نمونه‌های زیبای نثر پیشین است.

از این کتاب تنها یک نسخه در دست است به خط اسدی توسی شاعر و پژوهشگر نامی قرن پنجم که در کتابخانه وینه نگهداری می‌شود.

در قرن نوزدهم پژوهشی از سوی شرق‌شناسان آلمانی درباره این اثر صورت گرفته بوده است که تألیف آن را با استناد به آنچه که در دیباچه اثر آمده است: «الامیر المؤید المنصور ادام‌اله...» زمان منصورین نوح سامانی (۳۵۰-۳۶۶) دانسته‌اند. آقای کریم کشاورز هم در «هزار سال نثر پارسی» این تاریخ را ثبت کرده‌اند.^{۴۸} آقای مجتبی مینوی، با تکیه بر این نکته که در برگ آغازین نسخه درباره نویسنده اثر جمله دعایی «حسّه اله» را نوشته است، تاریخ نوشته شدن اثر را قرن پنجم (۴۴۷ هـ) می‌داند.^{۴۹} که با توجه به شیوه نوشتار و واژه‌های عربی به کار رفته در اثر که حتی به جای اسامی پارسی داروها نام تازی آن را آورده است، درستی احتمال نخستین را تردیدآمیز می‌سازد. دو واژه «لین» و «لحوم» از این کتاب را برگزیده‌ایم:

لَبَنٌ - لبن شیر است، و او را میل باعتدال است، لیکن با سردی و رطوبت میل یش کند، و تن فربه گرداند چون صافی و پاکیزه بود، و اندکی جلا دارد، و خوشبوی بود و تر گرداند تن را، و علت‌های تیز را از تن منع کند، و کیموسهای بد را براند، و بیماریهای باریکرا منفعت دهد، و سعال خشک را، و حُرقة البول را، و کسی را که بَنگ خورده باشد یا ذرایح و دگر زهرها، و رَمَد را نیک بُود که از نرله‌های گرم باشد، و آماس پلک چشم ببرد، و طَرَفَه را سود کند چون با مَر بکار برند، و دردهای چشم و گوش بنشانند که از گرمی و خشکی بود، و ریش مئانه را نیک بود چون باز خورند، همه ریشها را که اندر چشم بود سود کند که با توتیا بکار برند، و خوانیق را و لوزتین را منفعت دهد چون بدو غرغره کنند، و خشک اندامان را غذا دهد، و تشنان باز اعتدال آرد و اندر خون و منی بیفزاید، و زود مُسْتَحِيل شود، از اینجهت گرم گرفته تب را ندهند، و کسی را که زود صُدَاع آرد زیان کند، و قولنج را و بیماریهای سرد را، و آنرا که اندر افزار شکم غلظتی باشد و آنرا که اندر معده یا اندر رودگانی باد بود ندهند که هرکه شیر بخورد باید که شراب و انگبین مَضْمُضَه کند تا بن دندانهایش بشوید، و او را عِلْتی نیارد، و هرکه را قَرَأَر اندر شکم بود هم زیان کند، و آنرا که تشنگی بسیار کند زیان دارد، و کسی را که صفرا غالب بود، و دیگر اختلاف است اندر طبع شیر بآن لون که کنند، که باشد که شیر را بکرنج بپزند یا بگاورس یا بگندم و جز آن، و بر این گونه دیر از شکم بشود و سُدد انگیزد و اندر کلی

۴۸. کریم کشاورز، هزار سال نثر پارسی، کتاب اول، تهران، انتشارات انقلاب اسلامی، ص ۵۵.

۴۹. مقدمه‌های مجتبی مینوی بر «الابنه عن حقایق الادویه»، انتشارات دانشگاه تهران، شماره ۱۱۶۳، سال ۱۳۶۴ ص

و مثاله سنگ آرد، و از دگر لون آن بود که بپزند و اندراوی آهن گرم در افکنند یا سنگ سخت گرم، تا مایش بچیند، آن هنگام غذایی بود نیک کسی را که شکم همی براند شکم ببندد، و گر اندر معده تبشی بود ساکن گرداند، ولیکن با آن نیز دیر گوارد، و اندر شیر دگر اختلاف است بر حسب آن جانور که دارد، و بر حسب سال جانور و بر حسب غذاش، و بر حسب وعده‌ی زادش و این همه لونها را مرجوع با سه جوهر آید، و ترکیبش از سه جوهر بود، یا جُبنی بوده یا مایی، یا دَسَمی، اما مایی خلطها را گرم بکند، و لطیف گرداند، و طبیعت نرم گراند و افزار شکم پاک کند و این بی گرمشی کند و ریشهایی را که بارش وریم بود پاک بکند، و کلف را نیک بود چون بر او طلا کنند، و پنیر آب همه علت‌های سودایی را سود کند و گز و خارش را، و اما جُبنی شکم ببندد و خلطی غلیظ انگیزد، و سُد اندر جگر آورد، و سنگ اندر کلی و اما زُبدی معتدل است اندر حرارت و برودت، و منزلش منزلت زیت خوش تازه است، سعال را سود کند، و درشتی از سینه ببرد، و یآوری دهد چیزی را که از گلو برافتد و منفعت کند ریشهایی زشت را چون براو طلا کنند، و هر شیری که بود لابد بر جوهرش جوهری از این سه گانه غالب بود، یکی آنست که جبنی براو غالب بود، و یکی را مایی و یکی را زُبدی، و مقدار هریک از این سه گانه بر شیر غلبه گیرد بحسب طبع آن جانور که از او خیزد، و بحسب غذا و اختلافش، و بحسب اختلاف اوقات سال، و بحسب وقت دوری و نزدیکی و زادش اما از قبل طبیعت جانور شیر گاو است، و بر او جُبنی غالب است و جوهر دَسَم، از قبل آنکه غذاش بیشتر از دگر غذاهاست و از معده دیر تر بشود، و اما شیر شُر غالب بر او جوهر مایی است از آن قبل زودتر از معده برود، و غذاش کمتر از دگر شیرهاست و اطلاق شکم بیشتر کند، استسقا را منفعت دارد چون با بول اشتر بیک جای بیامیزند و بخورند که اسهال آب زرد کند، و اما شیر بز میانه است، اندر میان شیر اشتر و آن گاو است، از قبل آنکه این جوهرها همه اندر او معتدل است و اما شیر اسب و خر میان شیر بُز و اشتر است، ولیکن شیر خر بیشتر بز نزدیکتر است، و شیر اسب بیشتر اشتر نزدیکتر و شیر خر بیماری باریک را نیک بود، و خداوند سل را چون تازه بخورد اندر وقت که بدوشند، و زهرها را باز دارد و بهتر همه شیرها و بیشتر منفعتش شیر مردم تندرست است».

لُحُوم

«گوییم که گوشتها همه گرم و نرم است و غذاش بسیار است، و خون بسیار انگزد و بعضی ثمرات که بعضی، اما گوشت چهارپایان ۵۰...):

گوشت بره حرارت و رطوبت بیش دارد، و گوشت گوسفند ماده خونی بد انگیزد، و نیز گوشت بز پیر، از آنکه هردو را حرارت و رطوبت کمتر بود، و میل هردو بخشکی است دیر گُوَاَرَد و اما

گوشت پُزه آن خون که از او خیزد نیک بود، از قبل آنکه اندر مزاج وی حرارت و رطوبت کمتر است که اندر گوشت بره، پس او معتدلتر بود، و اندر غلیظی و لطیفی میانه تر بود، و اما گوشت بز ماده، و آن کل آن خون که از ایشان خیزد غلیظ بود و بد، و میلش بسودا باشد و گوشت گاو را غذاش بسیار است، و غلیظ و دیر گواراست، و سودا انگیزد خاصه که سالش تمام شده بود، و گر کسی را طبع سودایی بود از وی بسیار بخورد بیماریهای سودایی انگیزد، و آنکه بسیار رود، و رنجگی فراوان برد او را موافق بود، اما گوشت گوساله را غذاش غذای معتدل است، و خونی که از او خیزد محمود است، از قبل آنکه مزاج گاو خشک است، و مزاج هر جانور خرد که بسال اندک بود تر باشد، پس گوشت گوساله از قبل آنکه طبع اصلیش خشک است و طبع خردگی تر معتدل گردد میان تری و خشکی، پس غذاش محمود بود، و هر جانوری که طبع اوی و مزاجش خشکی دارد، گوشت اندک سال به از آن بزرگ از این جهت گوشت گوسپند تن مردم را به که گوشت بره از قبل آنکه مزاج اصلیش رطوبتی است، و چون بره باشد رطوبتش زیادت بود از قبل خردگی، و چون بزرگ شود رطوبت وی کمتر باشد از قبل بزرگی، و خشکی پیری براو مُستفرس گردد و با نرمی مزاج اصلیش پس آنکه موافق گردد، اکنون گوشت گوساله و گوشت گوسپند حولی موافق بود، کسی را که ریاضتش معتدل بود، و کسی را که اندر میان برنایی و آخر برنایی بود، از قبل آنکه غذای وی سخت غلیظ نیست، چنانکه گوشت گاووان هر چه فربه تر فربهی تن بیشتر کند، و طبیعت نرمتر کند، لیکن معده را سست گرداند، و چون سست شده بود دیر گوارد و آنکه نزارتر بود طبیعت خشک بکند لیکن زود گوارد، و لذیذ نباشد، و فاضلتر گوشتها آن بود که معتدل بود میان فربهی و نزاری، و بهتر گوشت آنکس را بود که جوان باشد و رنجش نه بسیار رسد، و تنش متخلخل بود، گوشت گوسپند او را بهتر، گوشت گوسپند رسیده یا گاو نارسیده نابالغ و گوشت بز خصی، و اما کسی را که رنج کم رسد او را گوشت گوساله خردک، و گوشت بزبچه بهتر بود، و اما گوشت و خَش همه بد است، خون سودایی انگیزد، و کم زیانتر از ایشان گوشت آهوست، پس گوشت خرگوش اما گوشت گاو کوهی و گوشت گور، و گوشت گشن میش سخت بد است، و از این بتر گوشت اشتر است، و گوشت خر خانگی که از این بتر نبود، و کسی را سازد که از رنجگی و دویدن هیچ نیاساید که این غذا ایشان برتابند، و گوشت خارپشت جُذام و سل را و تشنج را، و درد کلی را سود کند، چون خشک کنند و بخورند، مثانه را زیان کند، و اصلاحش انگبین بود و شربتی از او پنج در مسنگ باشد، و گوشت گربه گرم و نرم است دل را تیز کند و باد بواسیر ببرد، و بهترین اندامها از گوشت میان عضل بود که او زود گوارتر از آن عصب که بدو پیوسته باشد، و رطوبت اندر او کمتر بود، و اما گوشت سر غلیظ است، و رطوبت اندر او فراوان است و...»

نویسنده پس از شرح ویژه گیهای غذایی و دارویی تک تک اعضای چارپایان چون دل و جگر و... به خواص گوشت پرندگان گوناگون پرداخته است.

تاریخ بیهقی

بسیاری تاریخ بیهقی را اوج بلاغت زبان پارسی دانسته‌اند. تاریخ بیهقی تاریخ آل سبکتکین است که در سی جلد نگارش یافته بود که متأسفانه آنچه که از دست حوادث در امان ماند بخش اندکی است که تاریخ سلطنت مسعود غزنوی تا غلبه سلجوقیان را دربر می‌گیرد.

نویسنده اثر، ابوالفضل محمد بن حسن بیهقی (۳۸۵ - ۴۷۰ هـ.ق) دبیر فاضل غزنویان است که مسئولیت تنظیم نامه‌های مهم دیوان با او بود. گرفتار دسیسه درباریان شد، به زندان رفت و اموالش مصادره شد. پس از رهایی از زندان از کار دولتی کناره گرفت و به نویسندگی پرداخت. به جز تاریخ بیهقی گویا اثر معروف دیگری داشته است به نام «زینت الکتاب» در آداب کتابت که آن نیز در دست نیست.

در تاریخ بیهقی واژه‌ها و ترکیبات زیبای فارسی به کار رفته است که امروزه فراموش شده است که اگر بیهقی در اثر خود آنها را ماندگار نمی‌کرد به دست نابودی سپرده می‌شد. تاریخ بیهقی به جز ارزش ادبی اعتبار تاریخی هم دارد. بیهقی در نوشتن تاریخ خود از غرض‌ورزیهایی که بسیاری از تاریخ‌نویسان به آن آلوده بودند برکنار مانده است، حقایق را به خاطر خوش آمد صاحبان قدرت تحریف نکرده است و از ذکر بایستنیها دریغ نورزیده است.

حکایت هارون الرشید و ابن سماک^{۵۱}

هارون الرشید یک سال به مکه رفته بود چون مناسک گزارده آمد و بازنموده بودند که آنجا دو تن‌اند از زاهدان بزرگ یکی را ابن السَّمَاک گویند و یکی را [ابن] عبدالعزیز عُمَری، و نزدیکِ هیچ سلطان نرفتند. فصلِ ربیع را گفت یا عباسی - و وی را چنان گفتی - مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیکِ سلاطین نروند بینم و سخنِ ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان... و رفتند تا به در سرای او [ابن سماک] رسیدند حلقه بر در بزدند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست؟ گفتند: ابن سَمَاک را می‌خواهیم. این آوازدهنده برفت دیر بیود و باز آمد که از ابن سَمَاک چه می‌خواهید؟ گفتند که در بگشایید که فریضه شغلی است. مدّتی دیگر بداشتند بر زمین خشک، فصلِ آواز داد آن کنیزک را که در گشاده بود تا چراغ آرد. کنیزک بیامد و ایشان را گفت: تا این مرد مرا بخریده است من پیش او چراغ ندیده‌ام. هارون به شگفت بماند. و دلیل را بیرون فرستادند تا نیک جهد کرد و چند در بزد و چراغی آورد و سرای روشن شد. فصلِ کنیزک را گفت شیخ کجاست؟

۵۱. از زاهدان نامی قرن دوم هجری قمری است. معاصر هارون الرشید بود. درباره پشمینه‌پوشان می‌گفت: «اگر باطن شما با این ظاهر موافق است مردم را از باطن خویش آگاه کرده باشید و اگر نیست به هلاکت افتاده‌اید». (ارزش میراث صوفیه ص ۴۱).

گفت براین بام، بر بام خانه رفتند پسر سَمَک را دیدند در نماز می‌گریست و این ایت می‌خواند: اَفْحَسِيتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبْثًا، و باز می‌گردانید و همین می‌گفت، پس سلام بداد که چراغ دیده بود و حیرت مردم شنیده، روی بگردانید و گفت سلامٌ علیکم. هرون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند. پس پسر سَمَک گفت: بدین وقت چرا آمده‌اید و شما کیستید؟ فضل گفت امیرالمؤمنین است به زیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا ببیند. گفت از من دستوری بایست بآمدن و اگر دادمی آنگاه بیامدی، که روا نیست مردمان را از حالتِ خویش درهم کردن. فضل گفت چنین بایستی، اکنون گذشت، خلیفه پیغامبر است علیه‌السلام و طاعتِ وی فریضه است بر همه مسلمانان، و تو درین جمله درآمدی که خدای عزوجل می‌گوید و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم. پسر سَمَک گفت: این خلیفه بر راهِ شیخین می‌رود - و باین عدد خواهم بوبکر و عمر رضی الله عنهما را - تا فرمان او برابر فرمان پیغامبر علیه‌السلام دارند؟ گفت رَوَد. گفت عجب دانم، که در مکه که حرم است این اثر نمی‌بینم، و چون اینجا نباشد توان دانست که بولایتِ دیگر چون است. فضل خاموش ایستاد. هرون گفت مرا پندی ده که بدین آمده‌ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید. گفت یا امیرالمؤمنین از خدای عزوجل بترس که یکی است و هنباز ندارد و به یار حاجتمند نیست. و بدان که در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید و کارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ، و این دو منزل را سه دیگر نیست.

هرون بدرد بگریست چنانکه روی و کنارش تر شد. فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه می‌گویی؟ شک است در آنکه امیرالمؤمنین جز بهشت رود؟ پسر سَمَک او را جواب نداد و ازو پاک نداشت و روی به هرون کرد و گفت یا امیرالمؤمنین این فضل امشب با تست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند. تن خویش را نگر و بر خویشتن ببخشی. فضل متحیر گشت و هرون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش. پس گفت مرا آبی دهید. پسر سَمَک برخاست و کوزه آب آورد و به هرون داد. چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم بر تو بحق قرابت رسول علیه‌السلام که اگر ترا باز دارند از خوردن این آب بچند بخری؟ گفت بیک نیمه از مملکت گفت بخور گوارنده باد، پس چون بخورد گفت اگر این چه خوردی بر تو ببندد چند دهی تا بگشاید؟ گفت یک نیمه مملکت. گفت یا امیرالمؤمنین مملکتی که بهای آن یک شربت است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد؛ و چون درین کار افتادی باری داد ده و با خلقِ خدای عزوجل نیکویی کن. هرون گفت پذیرفتم. و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند. فضل گفت: ایها الشیخ، امیرالمؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است، و امشب مقرر گشت؛ این صلتِ حلال فرمود، بستان. پسر سَمَک تبسم کرد و گفت سبحان الله العظیم! من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا بآتش دوزخ اندازد. هیاهات هیاهات! بردارید این آتش از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلّت سوخته شویم. و برخاست و بپام بیرون شد. و بیامد کنیزک و بدوید

و گفت: باز گردید ای آزاد مردان که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد بداشتید. هرون و فضل بازگشتند و دلیل زر برداشت و برنشتند و برقتند. هرون همه راه می‌گفت: مرد این است و از آن پس حدیث پسر سماک بسیار یاد کردی.

نمونه‌ای از شیوه وقایع نگاری در تاریخ بیهقی:

حمله ترکمانان به خراسان- و روز پنجشنبه بیست و دوم این ماه نامه‌ها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک پراگندند و شهر تون غارت کردند و بوالحسن عراقی که سالار کرد و عرب است شب و روز بهرات مشغول است بشراب و عامل بوطلحه شیبانی از وی بفریاد و وی و دیگر اعیان و ثقات با شُحف او درمانده‌اند. و غلامی را از آن خویش با فوجی کرد و عرب بتاختن گروهی ترکمانان فرستاد بی‌بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند. امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هرگونه سخن رفت آخر بر آن قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهرات باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی و همه لشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگان را پیش چشم کنی و مالهای ایشان داده آید و ساخته بروند و روی بترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود که هرکجا که رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث. و این نابکار عراقیک را دست کوتاه کنی از کرد و عرب و ایشان را دو سالار کاردان گمار هم از ایشان و بحاجب سپار و عراقی را بدرگاه فرست تا سزای خویش به‌بیند، که خراسان و عراق بسر او و برادرش شد. و چون بسر کار رسیدی و شاهد حالها بودی نامه‌ها پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید داد می‌دهیم. گفت فرمان بردارم و بازگشت و بابونصر بنشست و درین ابواب بسیار سخن گفتند و دیگر روز مواضعت نبشت بدرگاه آوردند و بونصر آنرا در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتوقع مؤکد گشت.

و روز سه‌شنبه پنجم ماه ربیع‌الآخر خواجه بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که درو پیل نر و ماده بود و استر و مهد و باز، و غلامان ترک زیادت بود؛ و پیش آمد امیر وی را بنواخت بزبان تا بدان جایگاه که گفت خواجه ما را پدر است و رنجه‌ها که ما را باید کشید او می‌کشید. دل ما را ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای ماست. وزیر گفت من بنده‌ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هرچه جهد آدمی است درین کار بجای آرم. و بازگشت با کرامتی و کوکبه‌یی سخت بزرگ و چنان حق گذاردند او را که مانند آن کس یاد نداشت. و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد درین وقت از حد گذشته، که بونصر یگانه روزگار را نیک بدانست؛ و درخواست از وی تا با وی معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامه‌های سلطان نویسد باستصواب وی و هرحالی نیز به مجلس سلطان باز

نماید. آنچه وی کند در هر کاری. دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد فرمود بدین شعل و بونصر مثالهایی که می‌بایست او را بداد و دیگر روز وزیر برفت با حشمتی و عدّتی و اهبتی سخت تمام سوی هرات و با وی سواری هزار بود.

قابوسنامه و مؤلف آن

کتابی است تألیف امیر عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر. متولد ۴۱۲ هـ. ق. تاریخ درگذشتش معلوم نیست. قابوسنامه را در سال ۴۷۵ هجری نوشته است. امیر عنصرالمعالی دختر سلطان محمود غزنوی را به زنی گرفت و از او پسری یافت به نام گیلانشاه که کتاب «قابوسنامه» یا «نصیحت‌نامه» را خطاب به او و برای او نوشته است. عنصرالمعالی به گواهی اثرش معلومات گسترده‌ای در همه رشته‌های علوم از دانش و عرفان و زبان و ادبیات پزشکی و موسیقی و تاریخ داشته است. قابوسنامه آینه‌ای است از آداب اجتماعی و تمدن ایرانی در قرن پنجم هجری. نثر روان و زیبایی قابوسنامه نمونه‌ای برجسته از نثر قرن پنجم است. این اثر به زبانهای عربی، ترکی، فرانسه، انگلیسی و آلمانی ترجمه شده و اصل فارسی آن چندین بار در هندوستان به چاپ رسیده است.

در آفرینش و ستایش پیغامبر علیه‌السلام - و بدان ای پسر، که ایزد تعالی جهان را نه از بهر نیاز خویش آفرید و نه بر خیره آفرید؛ چه بر موجب عدل آفرید. بیافرید بر موجب عدل و بیاراست بر موجب حکمت. چون دانست که هستی به که نیستی، کون به که فساد، زیادت به که نقصان، خوب به که زشت، و بر هر دو توانا بود. و دانا بود. آنچه به بود بکرد، و خلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد، و آنچه بر موجب عدل بود بر موجب جهل و گزاف نشاید که نهادش بر موجب حکمت آمد، چنانکه زیباتر بود بنگاشت، چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنی دهد و بی ابر باران دهد و بی طبایع ترکیب کند و بی ستاره تأثیر نیک و بد در عالم پدید کند، بلی چون کار بر موجب حکمت بود، بی واسطه، هیچ پیدا نکرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد؛ زیرا که چون واسطه برخیزد، شرف و منزلت ترتیب برخیزد و چون ترتیب و منزلت نبود، نظام نبود و فعل را از نظام لایب بود، پس واسطه نیز لایب بود و واسطه پدید کرد، تا یکی قاهر بود و دیگر مقهور، یکی روزی خوار بود و یکی روزی پرور، و این دویی بر یکی ایزد تعالی گواست...

مردم آفرید تا روزی خورند، چون مردم پدید کرد و تمامی نعمت به مردم بود و مردم را لایب بود از سیاست و ترتیب، و ترتیب و سیاست بی‌رهنمای خام بود، که هر روزی خواره که روزی بی‌ترتیب و عدل خورد، سپاس روزی دهنده را بود که روزی بی‌دانشان و ناسپاسان را دهد و چون روزی ده

بی‌عیب بود، روزی‌خوار را بی‌دانش نگذاشت، چنانکه اندر کتاب خویش یاد کرد. و فی‌السماء رزقکم و ما توعدون. در میان مردمان پیغامبران فرستاد تا ره داد و دانش [نشان] داد و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی‌ده گزاردن به مردم آموختند تا آفرینش جهان به عدل بود و تمامی عدل به حکمت و اثر حکمت نعمت و تمامی نعمت به روزی‌خوار و تمامی روزی‌خوار به پیغامبر راهنمای که از این ترتیب هیچ کم نشاید که باشد. تا به حقیقت پیغامبر راهنمای را بر روزی‌خوار خدای تعالی فضل آن است که روزی‌خوار را بر روزی، پس چون از خود نگری چندان حرمت و سققت و آرزو که روزی‌خوار را بر نعمت و روزی است واجب کند که حق راهنمای خویش بشناسد و روزی‌ده خویش را منت دارد و فریشتگان او را حق‌شناس باشد و هم پیغامبران را راستگوی دارد، از آدم تا به پیغامبر علیه‌السلام و فرمان‌بردار باشد در دین و در شکر منعم تقصیر نکند و حق فرایض دین نگاه دارد تا نیکنام و ستوده باشد.



جهد کن تا ستودهٔ خلقان باشی و نگر تا ستوده جاهلان نباشی که ستودهٔ عام نکوهیدهٔ خاص بود چنانکه در حکایتی شنودم:

حکایت - چنین شنیدم که محمد بن زکریای رازی رحمه‌الله می‌آمد با قومی از شاگردان خویش، دیوانه‌ای پیش ایشان افتاد، در هیچ کس ننگریست مگر در محمد زکریا و نیک در او نگاه کرد و در روی او بخندید. محمد بن زکریا باز خانه آمد و مطبوخ افتمون بفرمود پختن و بخورد. شاگردان گفتند: چرا مطبوخ خوردی؟ گفت: از بهر آن خندهٔ دیوانه که تا وی از جملهٔ سودای خویش جزوی با من ندید با من نخندید. چه گفته‌اند: کل طایر بطیر مع شکله...

در میهمان کردن و میهمان شدن

اما مردمان بیگانه را هر روز میهمان مکن، که هر روز بسزا به حق میهمان نتوانی رسید. بنگر تا یک ماه چند بار میزبانی خواهی کردن، آنکه سه بار خواهی کردن یک بار کن و نفقاتی که در آن سه میهمانی خواهی کردن در این یک میهمانی کن، تا خوان تو از همه عیبی بری بود و زبان عیجویان از تو بسته.



اگر وقت میوه بود، پیش از نان خوردن میوه‌های تر و خشک پیش ایشان نه، تا بخورند و یک زمان توقف کن، آنگاه مردمان را به نان بر، و تو منشین تا آنگاه که میهمانانت بگویند. چون یک بار بگویند: بنشین و با مساعدت کن. تو گوی: شاید بنشینم، بگذارید تا خدمت کنم، و چون یک بار دیگر تکرار کنند، بنشین و با ایشان نان خور؛ اما فرود همه کس نشین. مگر میهمانی سخت بزرگ بود

که نشستن ممکن نباشد. و عذر میخواه از مهمان که عذرخواستن طبع بازاریان بود. هر ساعت مگوی که: «ای فلان نیک بخور، هیچ نمی خوری، من سزای تو چیزی نتوانستم کردن؛ ان شاءاله بار دیگر عذر این بار خواهم» که این نه سخنان محتشمان باشد، و لفظ کسی بود که به سالها مهمانی یک بار کند. که از چنین گفتار مردم خود شرم زده گردد و نان نتواند خوردن و نیم سیر از نان برخیزد... و چون مهمانان نان خورده باشند بعد از دست شستن گلاب و عطر فرمای. و اندر مجلس نقل و اسپر غم بسیار فرمای نهادن و مطربان خوش فرمای آوردن... تا اگر در خوان و کاسه تقصیری افتند عیب خوان تو بدان پوشیده گردد. پس چون این همه که گفتم کرده باشی، خود را بر مهمانان حق شناس، ایشان را بر خویشان حق واجب دان... و پیوسته تازه روی و خنده ناک همی باش، اما بیهوده خنده مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است، چنانکه کم خندیدن دوم سیاست است و خویشان داری است چه گفته اند که خنده بیهوده و بی وقت گریه بود. و چون مهمان بخواهد رفتن یک بار و دوبار خواهش کن و تواضع نمای، مگذار که برود، بار سوم با وی میاویز. به تلطیف به راهش بکن تا برود...

اگر مهمان شوی مهمان هرکس مشو که حشمت را زیان دارد و چون شوی سخت گرسنه مشو و سیر نیز مشو که اگر نان نتوانی خوردن میزبان بیازارد و اگر به افراط خوری زشت باشد. و چون در خانه میزبان شوی جایی نشین که جای تو باشد و اگر خانه آشنایان تو باشد و ترا ولایتی باشد در آن خانه بر سر نان و بر سر نیبذ کارافزایی مکن، با چاکران میزبان مگوی که ای فلان که این طبق فلان جای نه و این کاسه فلان جای نه، یعنی که من از این خانه ام. مهمان فضولی مباش و به نان و کاسه دیگران، دیگران را تقرب مکن، و مست خراب مشو که از چهره آدمیان بگردی، تمامی مستی به خانه خویش کن... و بدان که در مستی بسیار گفتن عربده است و نقل بسیار خوردن عربده است و بسیار دست زدن و پای کوفتن عربده است و تفکر بسیار کردن هم عربده است و بسیار خندیدن و بسیار گریستن هم عربده است در مستی، و در هشیاری دیوانگی است. پس از این همه هرچه گفتم پرهیز کن که این هرچه گفتم یا جنون است یا عربده.

سیاستنامه (سیرالملوک)

اواخر قرن پنجم

این کتاب را به خواجه نظام الملک ابوعلی قوام الدین حسن بن علی بن اسحاق وزیر البارسلان و ملک شاه سلجوقی نسبت داده اند که در آن از آداب و آیین کشورداری سخن گفته است.

سیک اثر ترکیبی است از سبک تاریخ بلعمی و تاریخ بیهقی از نظر روانی و آسانی سخن و کوتاه گویی چون نثر بلعمی است اما با داشتن کنایه و استعاره و ارسال مثل و برخی واژه ها و اصطلاحهای نو یاد آور تاریخ بیهقی است.

داستان یوسف و کرسف- گویند: در روزگار بنی اسرائیل فرمان چنان بود که هر که چهل سال تن خویش را از گناه کبایر نگاه داشتی و روز روزه داشتی و نمازها به وقت خویش بگزاردی و هیچ کس را نیاززدی، سه حاجت او به نزدیک خدای عزوجل، روا بودی و هر چه خواستی میسر گشتی.

در آن روزگار، مردی بود از بنی اسرائیل، پارسا و نیکمرد، نام او یوسف، و زنی همچون او پارسا و مستوره، نام او کرسف. این یوسف بر این گونه چهل سال طاعت کرد خدای را، عزوجل، و این عبادت رابه سر برد؛ و با خود اندیشید که «اکنون چه چیز خواهم از خدای، عزوجل، کسی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواسته شدی که بهتر بودی.» هر چه اندیشید، کس موافق یادش نیامد. در خانه شد. چشمش بر زن افتاد، با دل گفت: «در همه جهان مرا کسی از زن خویش دوستر نیست، و جفت من است و مادر فرزندان من است و نیکی من نیکی او باشد و مرا از همه خلق بهتر خواهد؛ صوابتر که این تدبیر با او کنم.»

پس زن را گفت: «بدان که من طاعت چهل ساله به سر بردم و سه حاجت من رواست، و در همه جهان مرا نیکخواه تر از تو کسی نیست. چه گویی؟ چه خواهم از خدای، عزوجل؟» زن گفت: «دانی که مرا در همه جهان تویی، و چشم من به تو روشن است، و زنان تماشاگاه و کشتزار مردان باشند، و دل تو همیشه از دیدار من خرم باشد، و عیش تو از صحبت من خوش بود. از خدای تعالی، بخواه تا مرا که جفت توام، جمالی دهد که هیچ زن را نداده است، تا هر وقت که از در دری و مرا با آن حسن و جمال ببینی، دل تو خرم شود و تا ما را در این جهان زندگانی باشد به خرمی و شادی به سر بریم.» مرد را حدیث زن خوش آمد. دعا کرد و گفت: «یارب، این زن من را حسن و جمالی ده که هیچ زن را نداده ای.» ایزد تعالی، دعای یوسف اجابت کرد. زن او دیگر روز، نه آن زن بود که به شب خفته بود: صورتی گشته بود که هرگز جهانیان به نیکویی او ندیده بودند.

و یوسف که او را بر آن جمال بدید، متحیر مانند و از شادی در پوست نمی گنجید. و این زن را هر روز جمال و نیکویی همی افزود. در یک هفته حسن و جمال او به جایی رسید که هیچ بیننده در او تمام نتوانستی نگریستن. هزار بار از ماه و آفتاب نیکوتر و از حور و پری لطیف تر و زیباتر. خبر نیکویی او در جهان پراگند. زنان، از شهر و روستا و از دور جایها، به نظاره او همی آمدند و به تعجب باز همی گفتند.

پس روزی، این زن در آینه همی نگریست، و آن جمال به کمال خویش می دید، و در نگار صورت روی و موی و لب و دندان و چشم و ابروی خویش تماشا می کرد. عجبی و کبری در دل آورد و منی کرد و گفت: «امروز در همه جهان چون من کیست و این حسن و جمال که مراست که راست؟ من چه در خورد این مردکم که نان جوین خورد، و آن نیز نیم سیر بود، و از نعمت دنیاوی بهره ندارد و زندگانی به سختی می گذارد؟ من در خورد پادشاهان و خسروان روی زمینم. اگر بیایند مرا در زر و زیور گیرند.»

از این معنی، هوس و تمناها در سر این زن شد، و بیفرمانی و لجاج و ستیزه کاری پیش آورد، و سقط گفتن و جفا کردن بر دست گرفت، و هر ساعت شوی را گفتی: «من چه در خور تو باشم، که تو نان جوین چندان نداری که سیر بخوری!» سه چهار کودک طفل داشت از این یوسف. دست از داشتن و شستن و خورد و خواب ایشان بداشت، و از بدسازی به جایی رسید که یوسف از او به جان آمد و ستوه شد و سخت اندر ماند. روی به آسمان کرد و گفت: «یارب، این زن را خرسی گردان» این زن در وقت، خرسی گشت و نکال شد؛ و همه روز در گرد در و بام می گشت، و هیچ از آن سرای دورتر نشدی، و همه روز آب از چشم همی دویدی. و این یوسف در داشتن کودکان خُرد و ایشان را شستن و خوراندن و خسباندن چنان درماند که از طاعت و پرستش خدای، باز ماند و نمازش از وقت می شد. دیگر باره درماند و عاجز شد. ضرورتش بدان آورد که روی به آسمان کرد و دست برداشت و گفت: «یارب این خرس گشته را زنی گردان چنانکه بود و دلی قانعش بده تا بر سر این کودکان خرد می باشد و تیمار ایشان می دارد، چنانکه می داشت، تا من بنده به عبادت تو خدایی کریم مشغول گردم» در هر حال این زن، همچنان که بود، زنی گشت و به تیمار کودکان مشغول گشت و هرگز این حال یاد نیاورد و پنداشت آنچه دیده است، در خواب دیده است. و چهل ساله عبادت یوسف هباء منثور شد و حبطه گشت.

کیمیای سعادت امام محمد غزالی

(۴۵۰ م - ۵۰۵ هـ.ق)

ابوحامد محمد غزالی عارف پارسی از خراسان است که در علم و قرآن و فقه و اصول و کلام سرآمد دوران خویش بود. به خواهش نظام الملک مدتی در نظامیه بغداد درس داد، اما پس از اندکی خسته از بیرنگی مجالس و عظمت و درس و پوچی ارزشهای ظاهری بغداد را با کرسی تدریس و آوازه آن پشت سر نهاد و راه شام و قدس در پیش گرفت و همواره در سفر بود. تا در توس زاویه ای ساخت و به تألیف پرداخت. بیش از یکصد رساله فارسی و عربی دارد.

کیمیای سعادت خلاصه احیاء العلوم الدین است. احیاء العلوم حاصل سالیان دراز سفر و سیر و سلوک عارفانه او است. این کتاب از دو جنبه اهمیت دارد: نخست این که از جمله آثار است که در گسترش تصوف سخت مؤثر بوده است و دیگر آن که با نیروی اندیشه شگرفی که داشت با آوردن واژه ها و اصطلاحهای نو، بنیاد نثر پیشی را دگرگون ساخت. جمله ها کوتاه است - برای درک عامه مردم -

و شعر فارسی و عربی در میان نثر نیست و برای دوری از درازگویی با آوردن تمثیلهای دریافت مطلب را از سوی خواننده آسان کرده است که این ویژه گی اثر را به سبک یک متن ادبی نزدیک می کند. در نمونه زیر غزالی در بحث مربوط به مهلکات از پانزده آفت و مهلک از جمله آفت

آفت مداحی

و اندر وی شش آفت است: چهار اندر گوینده و دو اندر شنونده که ممدوح بود. اما آفت مداح آن بود که زیادت گوید و دروغ گوید و دروغزن گردد. اندر اثر است که هرکس در مدح مردمان افراط کند. در قیامت را زبانی دراز باشد، چنانکه اندر زمین می کشد و پای بر وی همی نهد و همی شکرشد.»

و دوم آن باشد که در وی نفاق باشد، و به مدح فراماید که تو را دوست می دارم و باشد که ندارد. و سوم آن باشد که چیزی گوید که به حقیقت نداند، چنانکه گوید پارسا و پرهیزگار و بسیار علم و مثل این. یکی مردی را در پیش رسول مدح گفت. رسول (ص) گفت: «ویحک! گردن وی بزدی.» پس گفت: «اگر لابد کسی را مدح خواهی گفت، گو: پندارم که چنین است و بر خدای تعالی کسی را ترکیب نکنم؛ آنکه حساب وی با خدای تعالی است، اگر همی پندارد و راست همی گوید.» چهارم آنکه باشد که ممدوح ظالم بود و به سخن وی شاد شود. و شاید ظالم را شاد کردن. و رسول (ص) گفت: «چون فاسق را مدح گویند، حق تعالی خشم گیرد بر آن کس.» اما ممدوح را دو وجه زیان دارد:

یکی آنکه کبری و عجبی اندر وی پدید آید. عمر (رض) روزی نشسته بود با درّه، جارود مردی بود از آنجا فراز آمد؛ یکی گفت: «این مهتر ربیعہ است.» چون بنشست، عمر وی را یک درّه بزد. گفت: «یا امیر المؤمنین، این چیست؟» گفت: «نشنیدی که این مرد چه گفت؟» گفت: «شنیدم. اکنون چه افتاد؟» گفت: «ترسیدم که چیزی اندر دل تو افتد، خواستم تا کبر تو بشکنم.» دیگر آنکه چون به صلاح و علم بر وی ثنا گویند کاهل شود اندر مستقبل، و گوید: «من خود به کمال رسیدم.» و از این بود که اندر پیش رسول (ص) یکی را مدح گفتند، گفت: «گردن او بزدی؛ اگر بشنود، نیز فلاح نکند.» و رسول (ص) گفت: «اگر کسی به کاردی تیز به نزدیک کسی شود، بهتر از آن که بر وی ثنا گوید اندر روی.»

و زیادین اسلم (رض) گوید: «هرکه مدح بشنود، شیطان اندر پیش وی آید و وی را از جای برگیرد؛ و اگر مؤمن خویشتن شناس بود، تواضع کند.» اما اگر جای این شش آفت نباشد، مدح کردن نیکو بود.

و اما ثنا گفتن بر خویشتن مذموم است که خدای تعالی نهی کرده است: فَلَا تُرْكُوا أَنْفُسَكُمْ. اما اگر کسی مقتدای خلق بود و حال خویش تعریف کند تا ایشان توفیق قُدوتِ وی یابند روا بود، چنانکه رسول (ص) گفت: اَنَا سَيِّدُ وَلَدِ آدَمَ وَلَا فَخْرَ، یعنی بدین سیادت فخر نکنم، بدان فخر کنم که مرا این

داد. برای آن گفت تا همه متابعت وی کنند. یوسف (ع) گفت: اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ.

پس چون کسی را مدح کنند باید که از تکبر و عُجب حذر کند و از خطر خاتمت بیندیشد، که آن هیچ کس نداند. و هر که از دوزخ نرهد سگ و خوک از وی فاضلتر، و هیچ کس این نداند که رسته است.

و باید که اندیشد که اگر جمله اَسرار وی بداند، آن مادح، مدح وی نکوید: به شکر مشغول باید شد که حق تعالی باطن وی بر وی بیوشید، باید که کراهیت اظهار کند چون ثنای وی گویند و به دل نیز کاره باشد.

و بر یکی از بزرگان ثنا گفتند، گفت «بار خدایا، ایشان مرا نمی دانند، تو مرا همی دانی.» و دیگری را مدح گفتند، گفت: «بار خدایا، این مرد، به من تقرب همی کند به چیزی که تو دشمن داری، تو را گواه گرفتم که من به تو تقرب همی کنم به دشمنی وی.» و علی بن ابیطالب (رض) را ثنا گفتند، گفت: «یارب، مرا مگیر بدانچه همی گویند، و بیامرز آنچه از من نمی دانند، و مرا بهتر از آن کن که ایشان همی پندارند.» و یکی علی را (رض) دوست نمی داشت و به نفاق بر وی ثنا گفت، علی (رض) گفت: «من کمتر از آنم که بر زبان داری و بیشتر از آنم که به دل داری.»

علاج ریا به طاعت و عبادات

و گفت (ص)، «حق تعالی چون زمین را بیافرید بلرزید، کوه را بیافرید تا وی را فرو گرفت. فریشتگان گفتند: «خدای تعالی هیچ چیز نیافرید قویتر از کوه» پس خدای تعالی آهن بیافرید تا کوه را ببرد. گفتند: «آهن قویتر است» خدای تعالی آتش بیافرید تا آهن بگداخت. گفتند: «آتش قویتر است» پس آب را بفرمود تا آتش را بکشت، پس باد را بفرمود تا آب را بر جای بداشت. پس خلاف کردند فریشتگان، گفتند، بپرسیم از حق عالی که «آن چیست از آفریده های تو که از آن قویتر هیچ چیز نیست» گفت: «آدمی که صدقه بدهد به دست راست چنانکه دست چپ را از آن خبر نباشد. هیچ آفریده از وی قویتر نیافریده ام.»

و معاذ (رض) گوید که رسول (ص) گفت که «حق عزوجل هفت فرشته بیافرید پیش از آفریدن آسمانها، پس آسمانها را بیافرید و هریکی را موکل کرد بر آسمانی و درباری آن آسمان به وی داد. چون فریشتگان زمین که کردارهای خلق نویسند - و ایشان را حَفَظَه گویند - عمل بنده ای که از بامداد تا شبانگاه کرده باشد رفع کنند، تا به آسمان اول بزنند و بر طاعت وی ثنای بسیار گویند - و چندان عبات کرده باشد که نور وی چون نور آفتاب بود - آن فرشته که بر در آسمان دنیا موکل بود گوید: «این طاعت بر روی وی باز زیند که من نگاهبان اهل غیبتم، مرا حق تعالی فرموده است که هر که غیبت

کند مگذار که عمل وی بر تو بگذرد». پس عملی دیگر رفع کنند که غیبت نکرده باشد، تا به آسمان دوم رسد، آن فرشته گوید: «به روی وی باز زنید که عمل برای دنیا کرده است، و اندر مجالس بر مردمان فخر کردی، و مرا فرموده‌اند تا هر عملی که برای دنیا و تفاخر کرده باشند منع کنم». پس عملی دیگر رفع کنند که در وی صدقه باشد و روزه و نماز، و حَفْظَه عجب بمانده باشند از نور وی. و چون به آسمان سیم رسد، آن فرشته گوید که «من موکَلَم بر کبر، و عمل متکبران منع کنم و او تکبر کردی بر مردمان». پس عمل دیگر رفع کنند، تا به آسمان چهارم، و آن فرشته گوید: «من موکَل عُجَبم، و عمل وی بی عجب نیست، نگذارم که عمل وی از من اندر گذرد». پس عملی دیگر رفع کنند، و آن عمل اندر جمال چون عروسی بود که به شوهر تسلیم خواهند کرد، تا به آسمان پنجم برسد، آن فرشته گوید که: «این عمل برید و بر وی باز زنید و بر گردن نهید که من موکَل حسدم، و هر که اندر عمل و علم به درجه وی رسیدی او را حسد کردی». پس عملی دیگر رفع کنند، و هیچ منع نبود تا به آسمان ششم، آن فرشته گوید: «این عمل به روی وی باز زنید که وی بر هیچ کس که وی را بلایی و رنجی رسیدی، رحمت نکردی، بلکه شادی کردی، من فرشته رحمتم، مرا فرموده‌اند تا عمل بی رحمتان منع کنم؛ پس عملی دیگر رفع کنند که نور وی چون نور آفتاب بود، و بانگ وی اندر آسمانها افتاده باشد چون بانگ رعد - از عظیمی که باشد - و هیچ فرشته آن را منع نتواند کرد، چون به آسمان هفتم رسد، این فرشته که بر آسمان هفتم موکَل باشد گوید: «این عمل بر وی باز زنید و قفل بر دل وی زنید که او بدین عمل خدای تعالی نخواسته است، بلکه مقصود وی حشمت بود نزدیک علما و نام و بانگ بود اندر شهرها. و هر چه چنین بود ریا باشد. خدای تعالی عمل مرائی نپذیرد. پس عملی دیگر رفع کنند و از هفتم آسمان بگذرانند و اندر وی، هم خلق نیکو بود و هم ذکر و هم تسبیح و هم انواع عبادات، همه فرشتگان آسمانها به آن عبادت بروند تا به حضرت حق تعالی رسند و همه گواهی دهند که این عمل پاک است و به اخلاص حق تعالی گوید: «شما نگهبان علم و عمل وی اید و من نگهبان دل وی ام. این عمل نه برای من کرده است، اندر دل نیتی دیگر داشت، لعنت من که خدایم بر وی باد. فرشتگان گویند: «لعنت تو و آن ما همه و آسمانها». و هر که در همه آسمانها گویند: «لعنت ما بر وی باد».

نوروزنامه خیام

ابوالفتح عمر بن ابراهیم الحیام (یا خیامی) از نام‌آور دانشمندان و ریاضی‌دانان اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری است. جز رباعیاتش رساله‌ای دارد به نام نوروزنامه که به پارسی شیرین و استواری است. برخی این کتاب را از او ندانسته‌اند، اما سندی هم بر تأیید نظر خود نیاورده‌اند. نوروزنامه از نظر داشتن جمله‌های کوتاه و زیبا، اندکسی واژه‌های تازی و دوری از درازگویی چون سبک تاریخ بلعمی است و گاهی نیز از نظر ویژگیهای دستوری، شیوه جمله‌بندیهای تاریخ

بیهقی را دارد. رساله‌ای است در پیدایی جشن نوروز و مراسم آن و آداب شاهان ساسانی در رابطه با جشنها. از دیگر آثارش کتابی است در جبر و مقابله که از سوی «وپکه» به فرانسه برگردانده شده است. گاهنامه جلالی هم از اوست^{۵۲}. نمونه‌هایی از نوروزنامه:

یاد کردن قلم و خاصیت او - قلم را دانایان مشاطه ملک خوانده‌اند و سفیر دل، و سخن تا بی‌قلم بود چون جان بی‌کالبد بود و چون بقلم باز بسته شود با کالبد گردد و همیشه بماند و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود که از روشنایی یابند... و نخست کسی که دبیری بنهاد طهمورث بود و مردم اگر، چند با شرف گفتارست چون بشرف نوشتن دست نداد ناقص بود چون یک نیمه از مردم زیرا که فضیلت نوشتن است فضیلتی سخت بزرگ، که هیچ فضیلتی بدان نرسد، زیرا که ویست که مردم را از مردمی بدرجه فرشتگی رساند و دیو را از دیوی به مردمی رساند و دبیری آنست که مردم را از پایه دون پیاپی بلند رساند، تا عالم و امام و فقیه و منشی خوانده شود و همچنان مردمان بفضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا گردد و بریشان سالار شود. دین ایزد جل ذکره که پیاپی می‌بود، و مملکت که بر ملک نظام گیرد؛ بقلم می‌گیرد...

... حکایت - شنیدم که در ایران ملکی بود و آیین او چنان بود که چون جنگی کردی سپاهی داشتی آراسته و ساخته و ایشان را همه جامه سیاه پوشانیده راست. (هرگاه) که جنگ سخت گشتی بفرمودی تا ایشان پیش سپاه آمدندی و آن جنگ بسر بردندی: پس چنان افتاد که وقتی از ترکستان سپاهی گران بیامدند بقدر پنجاه هزار مرد و کار بجنگ افتاد و این ملک بر سر بلندی نشسته بود با تنی چند از خاصگان خویش، دلش چنان خواست که آن روز جنگ با دیگر روز افگند؛ دوات و قلم خواست و بر پاره‌ای کاغذ نبشت که «سپاه‌داران سپاه را بگویند تا باز گردند» و بنزدیک وزیر خویش فرستاد، وزیر بخواند؛ پسندیده نداشت! دوات در موزه داشت؛ بر گرفت و «سپاه» را یک نقطه زیادت کرد تا «سپاه‌داران» شد و «گردند» را نونی بر سر زیادت کرد تا «نگردند» شد و پیش لشکر فرستاد. ایشان رقعہ بخواندند و خویشتن را بر سپاه زدند و سپاه ترکستان را بشکستند و این اندر سیرالملوک بنبشتند که به یک نقطه قلم پنجاه هزار شمشیر هزیمت شد... و بزمن عراق دوازده قلمست هریکی را قد و اندام و تراشی دیگر... از آن جمله یکی را صفت کنیم و آن قلم شمس است و قلم شمس المعالی از قصب رمحی بود یا از قصب بغدادی یا از قصب مصری و گفت آن قصب که با نیرو بود دبیران دیوان را شاید، که قلم بقوت رانند تا صریر آرد و نبشتن ایشان را حشمت بود و گفتم قلم ملوک چنان باید که به وقت نبشتن. بدیشان رنج نرساند و انگشتشان را نباید افشرد چه ملوک را نباید که کاغذ بر

۵۲. برای آگاهی بیشتر درباره خیام و آثارش ← سبک شناسی بهار (نثر) ج ۱، چشمه روشن دیداری با شاعران، دکتر غلامحسین یوسفی، تاریخ ادبیات ایران، از فردوسی تا سعدی، نیمه اول ادوار ایران.

سر زانو گیرند و دیروار بنشینند تا چیزی نویسند...

دادرسی پادشاهان عجم - چنین گویند که رسم ملکان عالم عجم چنان بوده است که روز مهرگان و روز نوروز پادشاه مرعانه را بار دادی، و هیچ کس را بازداشت نبود؛ و پیش به چند روز منادی فرمودی که بسازید فلان روز را، تا هر کسی شغل خویش بساختی و قصه خویش بنوشتی و حجت خویش به دست آوردی، و خصمان کار خویش را ساختندی. و چون آن روز بودی، منادی ملک از بیرون در بایستادی و بانگ کردی که «اگر کسی مر کسی را باز دارد از حاجت برداشتن در این روز، ملک از خون او بیزار است.»

پس ملک قصه‌های مردمان بستدی و همه پیش بنهادی و یک یک می‌نگریدی. اگر آنجا قصه‌ای بودی که از ملک بنالیده بودی، موبد موبدان را بر دست راست نشانده بودی - و موبد موبدان قاضی القضاة باشد به زبان ایشان - پس ملک برخاستی و از تخت به زیر آمدی و پیش موبد به دوزانو بنشستی، گفتی: «نخست از همه داوریها، داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا مکن.» آنگاه، منادی فرمودی کردن که «هر که را با ملک خصومتی هست، همه به یکسو بایستند تا نخست کار شما بگذارد.» پس ملک موبد را گفتی: «هیچ گناهی نیست نزدیک ایزد تعالی، بزرگتر از گناه پادشاهان؛ و حق گزاران پادشاهان نعمت ایزد، تعالی، را، نگاه داشتن رعیت است و داد ایشان دادن و دست متمکاران از ایشان کوتاه کردن. پس چون ملک بیدادگر باشد، لشکر همه بیدادگر شوند و خدای را، عزوجل، فراموش کنند و کفران نعمت آرند، هر آینه خذلان و خشم خدای در ایشان رسد، و بس روزگار بر نیاید که جهان ویران شود و ایشان به سبب شومی گناهان، همه کشته شوند و ملک از خاندان تحویل کند.»

اکنون ای موبد، خدای را ببین، و نگر تا مرا بر خویشتن نگرینی؛ زیرا هر چه ایزد، تعالی، فردا از من پرسد، از تو پرسم و اندر گردن تو کنم. پس موبد بنگریستی: اگر میان وی و میان خصم وی حقی درست شدی، داد آن کس به تمامی بدادی، و اگر کسی بر ملک باطل دعوی کردی و حجتی نداشتی، عقوبتی بزرگ فرمودی و منادی فرمودی کردن که «این سزای آن کس اس که بر ملک و مملکت وی عیب جوید و این دلیری کند.»

چون ملک از داوری پرداختی باز بر تخت آمدی و تاج بر سر نهادی، و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی: «من آغاز از خویشتن بدان کردم، تا شما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی. اکنون هر که از شما خصمی دارد خشنود کنید.» و هر که به وی نزدیکتر بودی، آن روز دورتر بودی و هر که قویتر، ضعیفتر بودی.

از وقت اردشیر تا به روزگار یزدگرد بزه گر، هم برای جمله بودند. یزدگرد روشهای پدران را بگردانید، و اندر جهان بیداد کردن آیین آورد، و سنتهای بد نهاد؛ و مردمان در رنج افتادند؛ و نفرین و

دعای بد متواتر شد. اسپه برهنه، ناگاه، اندر سرای وی آمد بر صفتی چنانکه هرکه از بزرگان حاضر بودند، به نیکویی این اسپ مقرّ آمدند، و همه کوشیدند تا او را بگیرند نتوانستند، تا پیش یزدگرد آمد و خاموش ایستاد بر کنار دیوان.

پس، یزدگرد گفت: «شما دور بایستید، که این هدیه‌ای است که خدای، تعالی، مرا فرستاده است.» برخاست نرم نرم تا بر اسپ آمد و بُش اسپ بگرفت، و دست به روی اسپ فرومالید و همچنان به پشت او فرود آورد. اسپ هیچ نجبید و خاموش همی بود. یزدگرد زین و لگام خواست. لگام بر سرش کرد، و زین بر پشتش نهاد، و تنگ استوار کرد، و آنگاه، پس اندر آمد و خواست که پاردم اندر افکند، اسپ ناگاه جفته‌ای بزد مر او را بر سر دل، و بکشت، و سر از در بیرون نهاد؛ و هیچ کس وی را اندر نیافت؛ و کس ندانست که از کجا آمد و به کجا شد. مردمان بر آن متفق گشتند که این فرشته‌ای بود، فرستاده خدای، تعالی، که ما را از این ستمکار برهانید.

عین‌القضات و نامه‌ها (مکتوبات)

(۴۲۹ - مقتول در ۵۲۵ هـ.ق)

ابوالمعالی عبداله بن محمد میانجی معروف به عین‌القضات در خانواده‌ی بی‌اهل میانه آذربایجان که مقیم همدان بودند به دنیا آمد. پدرش قاضی بود و خود او هم در جوانی مسند فتوی و وعظ و درس داشت و از نوادر روزگار بود. در بیست و یک سالگی کتابی در علم کلام نوشت. مطالعه آثار امام غزالی و ملاقات با احمد غزالی او را به تصوف کشاند و از مدرسه به خانقاهش برد. او عقاید تازه و آرای تهورآمیزی در عرفان داشت که از حوصله تنگ اهل زمانش خارج بود. کتاب «تمهیدات و زیدالحقایق» و نیز بخشی از مکتوبات او این‌گونه عقاید را دربر دارد. این آثار برخی فقها و اهل ظاهر را بر وی بدگمان کرد و به کفر و زندقه منسوبش کردند. وزیر عراق قوام‌الدین درگزینی زندانی‌اش کرد. او را از بغداد به همدان آوردند و در مدرسه‌ای که در آن تدریس می‌کرد، پوستش را کندنند و بر دارش کشیدند. پس از مرگ جسدش را در بوریای پیچیدند و با نفت آتش زدند. رباعیات لطیف عارفانه به او نسبت داده‌اند.^{۵۳}

دعوی واصلان ممکن - جوانمرد! در جوال غرور مباح و نوشته بودی که «پسران در حق مریدان». ندانم آنچه نوشته بودی! شرم دار! الحیاء من الایمان. «ما یلفظ من قول إلا ولدیة رقیب عتید». مرا و ترا

ما مرگ و شهادت از خدا خواسته‌ایم
و آن هم به سر چیز کم‌بها خواسته‌ایم
گر دوست چنین کند که ما خواسته‌ایم
ما آتش و نفت و بوریای خواسته‌ایم

کجا رسد که حدیث ارادت کنیم؟ بلی خلیل صالح انشاء الله. این نه بس بود که تمنای دیگر کنی؟ ارادت بزبان درست می کنی! جوانمرد! جان باختن دیگر است، و حدیث کردن دیگر. شاید که سخن تو موزون نبود. ولعمری «ولا تأسوا من روح الله». ارادت طلب کن، ارجو که بدان برسی، و ما را نیز بطفیل تو در آنجا راه دهند که «و ما ذلک علی الله بعزیز».



من که هرگز در همه عمر خود یک نفس روی ارادت ندیدم، حدیث پیری و مریدی چون کنم؟ وانگار که من بگویم، الناقد بصیر لابروج علیه الزیف. شعر:

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت رنگ من و تو کجا خرد، ای نداشت
این رنگ همه هوس بود یا پنداشت او بسی رنگ است رنگ او باید داشت

استغفاری بکن در درون، و بگو که: اللَّهُمَّ لَا تُؤْخِذْنِي بِسُوءِ أَعْمَالِي وَخَوَاطِرِي، واجعلني من عبادك الصالحين. «اذهبوا فتحسبوا من يوسف واخيه». پیش از آنکه یک قدم در وادی طلب برگیری، دعوی اصلی می کنی؟ واصلان را خود هرگز زهره آن نبود که این معنی در خاطر ایشان.

نماز

لا إله الا الله لفظش شکر زبان است، و حقیقتش در علم شکر دل، و بودنش شکر جان. لا إله الا الله را بمعنی چنین دان، نه کار تو است این ورق. لا إله الا الله گفتن دیگر است، و لا إله الا الله بودن دیگر، اگر از جمال لا إله الا الله ذره بی در ملک و ملکوت تابد، بجلال و قدر لم یزل که همه نیست گردد. اما نماز، بعد از این رکن، اعظم الارکان است، که لیس بین الایمان و الکفر الا ترک الصلاة. والصلاة عماد الدین و من ترکها فقد کفر. جهد کن تا ترا در جریده ارباب الصلاة نام بود. و اگر همه بر حاشیه بود که هم خیر کثیر بود. چه پنداری، نماز کاری آسان است: قیامی بعاتد، و رکوعی بعاتد، و سجودی بعاتد؟ هرگز، در استقبال قبله «انی اذهب الی ربی» یدی؟ هرگز، در «الله اکبر» که گفتی، وجود ملک و ملکوت را محو دیدی؟ هرگز، در «کبیراً» اثبات بعدالمحو، دیدی؟ هرگز، در «الحمد لله کثیراً»، شکر کردی بر نعمت اثبات بعدالمحو؟ هرگز، در سبحان الله، منزهی او، دیدی از شکر تو؟ هرگز، در «بکرة» بدایت آدمیان، دیدی؟ هرگز، در «واصیلاً» نهایت مردان دیدی؟

چهار مقاله نظامی عروضی

(م ۵۵۰ هـ ق)

چهار مقاله اثر ابوالحسن نظام الدین احمد بن عمر بن علی سمرقندی معروف به نظامی از نویسندگان قرن ششم هجری است. اثر، رساله ای است در چهار مقاله درباره چهار طبقه از مردم یعنی دبیر (نویسنده) شاعر منجم و

پزشک شرایط ویژه هر طبقه و داستانهایی که متناسب با موضوع مقاله است. در این درهم آمیختگی دو سبک پیشین و نو (ساده و فنی) به خوبی آشکار است. بیشترین بخش کتاب سبک قابوسنامه و سیاستنامه را دارد گاهی هم در برخی مقامات تفتنی کرده است و نمونه‌ای از اثر قرن ششم را به قلم رانده است. چهار مقاله از نظر واژه‌گانی هم به دو بخش جدا از هم تقسیم می‌شود. در مقدمه اصطلاحات علمی و واژه‌های تازی بسیار آمده است و متن مقاله‌های چنانکه بیش از این گفتیم نثری روان و ساده که گهگاه به سجع و موازنه و کنایه و استعاره متوسل می‌شود: «شی به زلف یار نگرست عنبری می‌دید بر روی ماه غلطان سنبلی دید بر چهره آفتاب پیچان...». با این ویژگی‌های چهار مقاله نمونه دیگری است از درهم آمیختگی سبک در یک اثر از یک نویسنده.

نمونه‌ای از مقدمه

در چگونگی شاعر و شعر او- اما شاعر باید که سلیم الفطره، عظیم الفکره، صحیح الطبع، جدید الرویه، دقیق النظر باشد. در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف، زیرا چنانکه شعر در هر علمی به کار همی شود. و شاعر باید در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی.

و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنة احرار مقروء بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حظّ او فر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطوره و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و بیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدّمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقائق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه خُزْد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علوّ میل کند، هرکرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گردد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایه العروضین و کثر القافیه، و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفه روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حقّ آن بتواند گزارد در بقاء اسم و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضائع کردن و شعر او التفات نمودن

خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده‌ام در کلّ عالم از شاعر پر بدر نیافته‌ام و هیچ سیم ضائع تر از آن نیست که بوی دهند ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همی گویم بد است کی بخواهد دانستن اما، اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود.

فرخی در بارگاه امیر چغانیان - چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و پیرسید و بناوختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب در وی چند درگذشت فرخی برخاست و باواز حزین و خوش این قصیده بخواند که:

با کاروان حُلّه برفتم ز سیستان

چون تمام برخواند امیر شعر شناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار شگفتیها نمود عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بینی پس فرخی خاموش گشت و دم در کشید تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیده داغگاه برخواند امیر حیرت آورد پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سر کزه آوردند همه روی سید و چهار دست و پای سید ختلی راه تراست تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی زود دستار از سر فرو گرفت خویش را در میان مسیله افکند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کزگان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی کزگان را بشمردند چهل و دو سر بودند رفتند و احوال با امیر بگفتند امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است کار او بالاگیرد او را و کزگان را نگاه دارید و چون او بیدار شود مرابدار کنید مثال پادشاه امثال کردند دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده بار داد و فرخی را بناوخت و آن کزگان را بکسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستر دنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت پس بخدمت سلطان یمن الذوله محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمل دید بهمان چشم درو نگریست و کارش بدانجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او بر نشستندی والسلام.

اسرارالتوجید

اثر محمد بن منور از نوادگان ابوسعید ابی‌الخیر عارف مشهور قرن پنجم است که در حدود سال ۵۷۰ هـ ق نوشته شده است. که در مقامات شیخ میهنه است. به نظر مرحوم استاد بهمنیار «با آن که نزدیک به هشت قرن از تألیف آن می‌گذرد همچنان تازه است و به نثر مفهوم و متداول در این زمان تا به حدی شبیه و نزدیک است که خوانندگان تصور می‌کنند به خواندن شیواترین نثری که از قلم ماهرترین نویسنده قرن اخیر جاری شده است، اشتغال دارد»

شرط پوشیدن مرقع - شیخ گفت قدس الله روحه که یکی بهشت به خواب دید و خوانی نهاده و جماعتی نشسته، او خواست که بدیشان نیز موافقت کند، یکی بیامد و دست او بگرفت و گفت: «جای تو نیست. این خوان کسانی است که یک پیراهن داشته‌اند و تو دو داری، تو با ایشان نتوانی نشست.» شیخ ما گفت: «اکنون خود کار ما بدان آمده است که مرقعی کبود بدوزند و در پوشند و پندارند که همه کارها راست گشته است. بر آن سر خم نیل بایستند و می‌گویند که یک بار دیگر بدان خم فرو بر که کبودتر گردد، و چنان دانند که صوفی این مرقع کبود است و همگی خویش به آن آورده‌اند و در آراستن و پیراستن مانده و آن را صنم و معبود خویش کرده. و در آن روز که شیخ این سخن می‌گفت، شیخ را فرجی نو دوخته بودند و پوشیده داشت، گفت: «ما را اکنون مرقع پوشیده‌اند بعد هفتاد و هفت سال که ما رادر این، روزگار شده است و رنجه‌ها و بلاها در این راهها کشیده آمده است و شب و روز یکی کرده آمده است. پس از این هم ما را مرقع پوشیده‌اند. اکنون هرکسی آسان مرقعی بدوزند و به سر فرو افکند!»

دو حکایت در کرامات شیخ - خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود. گفت روزی درویشی مرا بنشانده بود تا از حکایتهای شیخ ما او را چیزی می‌نوشتم، کسی بیامد که ترا شیخ میخواند، برفتم. چون پیش شیخ رسیدم شیخ پرسید که چه کار می‌کردی؟ گفتم درویش حکایتی چند از آن شیخ خواست، آنرا می‌نوشتم. شیخ گفت ای عبدالکریم! حکایت نویس مباش. چنان باش که از تو حکایت کنند. و درین سخن چند فایده است. یکی آنکه شیخ بفرست بدانست که خواجه عبدالکریم چه کار می‌کند. دوم تأدیب او که چگونه باش، سیوم آنکه نخواست که حکایت کرامت او نویسد تا باطراف برند و مشهور شود. چنانکه دعاگوی در اول کتاب آورده است که مشایخ کتمان حالات خویش کرده‌اند.



در آن وقت که شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه‌العزیز بنشاپور بود روزی گفت که ستور زین باید کرد تا بروستا بیرون شویم. ستور زین کردند، و شیخ برنشست، و جمع بسیار در خدمت شیخ برفتند. بر

در نشابور بدهی رسیدند. شیخ ما پرسید که این ده را چه گویند؟ گفتند: «در دوست» شیخ ما آنجا فرود آمد و آن روز آنجا مقام کرد. دیگر روز جمع مریدان گفتند که ای شیخ برویم. شیخ گفت که بسیار قدم باید زدن تا مرد بدر دوست رسد، چون ما اینجا رسیدیم کجا برویم. پس شیخ چهل روز آنجا مقام کرد، و کارها پدید آمد. و بیشتر اهل آن ده بر دست شیخ توبه کردند، و همه اهل ده مرید شیخ گشتند.

کلیله و دمنه

اصل کتاب به زبان سنسکریت است که در زمان انوشیروان به پهلوی ترجمه شده بود. بعدها این مقفع با تصرفاتی آن را به تازی برگردانید. ابوالمعالی نصراله منشی (۵۵۵، ۵۸۳) حدود سال ۵۳۸ هـ آن را به پارسی ترجمه کرد. ابوالمعالی در دربار غزنویان سمت دبیری داشت بعد به وزارت رسید و با سخن بدخواهان به زندان رفت و تا پایان عمر در زندان ماند و به گفته‌ای کشته شد. چون کتاب را به نام بهرامشاه غزنوی کرده بود، کتاب به کلیله و دمنه بهرامشاهی معروف است.

نثر ترجمه نثری آراسته مصنوع و پخته و چنان موزون که گاهی حالت شعر می‌یابد: «رنج هجران تو ما را بیش است» یا «کور شود هرآنکه نتواند دید» (حکایت سنگ پشت) که نثر گلستان سعدی کمال یافته این نثر است. در کنار نثر، همراه با صنایع لفظی و معنوی چون سجع و موازنه و کنایه و استعاره و تمثیلهای بسیار، زبان و سبک نوشتار به هنگام توصیف و مجسم ساختن رخدادها (چون حکایت زاهد و دزد و داستان مردی که با یاران خود به دزدی رفت و...) ساده و روان و یادآور نثر بیهقی و قابوسنامه است.

داستان خرگوشی که به حیلت شیر را هلاک کرد

آورده‌اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن روی فلک را منور گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران

يُضَاجِكُ الشَّمْسُ مِنْهَا كَوْكَبٌ شَرِيفٌ مَوْزُوْ بِسَنَعِمِ النَّسَبِ مُكْتَهِلٌ
 سحابِ گوئی یا قوت ریخت بر مینا نسیم گوئی سنگرف بیخت بر زنگار
 بخارِ چشم هوا و بخورِ روی زمین ز چشم دایه باغ است و روی بچه خار

و حوش بسیار بود که همه بسبب چرا خور و آب در خصب و راحت بودند، لکن بمجاورت شیر آن همه منقّص بود. روزی فراهم آمدند و جمله نزدیک شیر رفتند و گفتند: تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از ما یکی شکار می‌توانی شکست و ما پیوسته در بلا و تو در تگاپوی و طلب. اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که ترا دران فراغت و ما را امن و راحت باشد. اگر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز موظّف یکی شکاری پیش ملک فرستیم. شیر بدان رضا داد و مدّتی بران برآمد. یک روز قرعه بر خرگوش آمد. یاران را گفت: اگر در فرستادن من توقّفی کنید من شما را از جور این جبار

خون‌خوار باز رهانم. گفتند: مضایقتی نیست. او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت، پس آهسته نرم نرم روی بسوی شیر نهاد. شیر را دل تنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد تند نشانده بود و فروغ خشم در حرکات و سکنات وی پدید آمده، چنانکه آب دهان او خشک ایستاده بود و نقض عهد را در خاک می‌جست.

خرگوش را بدید، آواز داد که: از کجا می‌آیی و حال و حوش چیست؟ گفت: در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند، در راه شیری از من بستد، من گفتم «این چاشت ملک است»، التفات ننمود و جفاها راند و گفت «این شکارگاه و صید آن بمن اولی‌تر، که قوت و شوکت من زیادت است.» من بشتافتم تا ملک را خبر کنم. شیر بخاست و گفت: او را بمن نمای.

خرگوش پیش ایستاد و او را بر سر چاهی بزرگ برد که صفای آن چون آینه‌ای شک و یقین صورتها بنمودی و اوصاف چهره هریک بر شمردی

جَمُومٌ قَدْ تَنِمَّ عَلَى الْقَذَاةِ وَ يُظْهِرُ صَفْوَهَا سِرَّ الْحَصَاةِ
و گفت: در این چاهست و من از وی می‌ترسم، اگر ملک مرا در بر گیرد او را بنایم. شیر او را در بر گرفت و بچاه فرو نگرست، خیال خود و ازان خرگوش بدید، او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطی خورد و نفس خون‌خوار و جانِ مردار بمالک سپرد.

داستان مردی که با یاران خود به دزدی رفت

مردی شبی با یاران خود بدزدی رفت، خداوند خانه بحس حرکت ایشان بیدار شد و بشناخت که بر بام دزدانند، قوم را آهسته بیدار کرد و حال معلوم گردانید، آنگه فرمود که: من خود را در خواب سازم و تو چنانکه ایشان آواز تو می‌شنوند با من در سخن گفتن آی و پس از من پیرس بالحاح هرچه تمامتر که این چندین مال از کجا بدیت آوردی. زن فرمان‌برداری نمود و بر آن ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت: از این سؤال درگذر که اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را بدید آید. زن مراجعت کرد و الحاح در میان آورد. مرد گفت: این مال من از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم، و افسونی دانستم که شبهای مقبر پیش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفت بار بگفتمی که شَوْلَم شَوْلَم، و دست در روشنایی مهتاب زدمی و بیک حرکت پیام رسیدمی، و بر سر روزنی بیستادمی [و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و از ماهتاب بخانه در شدمی] و هفت بار دیگر بگفتمی شولم. همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر گشتی، بقدر طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و بر مهتاب از روزن خانه برآمدمی. ببرکت این افسون نه کسی مرا بتوانستی دید و نه در من بدگمانی صورت بستی. بتدریج این نعمت که می‌بینی بدست آمد. اما زینهار تا این لفظ کسی را نیاموزی که از آن خللها زاید. دزدان بشنودند و از آموختن آن افسون شادیا نمودند، و ساعتی توقف کردند، چون

ظن افتاد که اهل خانه در خواب شدند مقدم دزدان هفت بار بگفت شولم، و پای در روزن گرد. همان بود و سرنگون فرو افتاد. خداوند خانه چوب دستی برداشت و شانه‌اش بکوفت و گفت: همه عمر برو بازو زدم و مال بدست آورد تا تو کافر دل پشتواره بندی و بیری؟ باری بگو گیتی. دزد گفت: من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افگندن پیش خاطر آوردم و چون سوخته نم داشت آتش در من افتاد و قفای آن بخورم. اکنون مشتی خاک پس من انداز تا گرانی ببرم.

تذکره الاولیای عطار

(قرن ششم و هفتم هـ)

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری شاعر، نویسنده و از نام آوران عرفا و مشایخ قرن ششم و هجری است مرگش را در قرن هفتم و در حمله مغول دانسته‌اند. درباره دگرگون شدن و مرگش چون دیگر بزرگان دو افسانه معروف است که استاد عبدالحسین زرین کوب در «با کاروان حله» آورده‌اند.^{۵۴} در خانواده‌ای پارسا زاده شد پدرش داروخانه (عطاری) داشت و پزشک بود. چون بهره‌مند از ثروت پدری بود، هنرش را به پلشتی مدح نیالود و وسیله کسب روزی نکرد. آثار بسیار به او نسبت داده‌اند که تردید آمیز است. از آثار با ارزشی که در انتسابش به عطار تردید نیست می‌توان از منطق الطیر، الهی‌نامه، مصیبت‌نامه، اسرارنامه و تذکره الاولیا نام برد. تذکره اولیا به نثر است. شرح احوال و کرامت‌های بزرگان صوفیه و شگفتی آفرینی‌ها آنان است. این اثر به شیوه و سبک دوره سامانی به نثر ساده و زیبا نوشته شده است اما در آغاز شرح حال هر شخصیت از سبع بهره گرفته است. از این کتاب حماسه پر شور عرفانی حلاج را آورده‌ایم، با نمونه‌ای اندک از نثر سبع آمیزش. در مقدمه درباره آثار منظومش در بخش مربوط به شعر سخن خواهیم گفت.

ذکر حسین منصور حلاج^{۵۵} قدس اله روحه العزیز (شهادت در سال ۳۰۹ هـ ق)

«... آن شیر بیشه تحقیق، آن شجاع صفدر صدیق، آن غرقه دریای موج، حسین منصور حلاج...»

پس جماعتی از اهل علم، بر وی خروج کردند و سخن او را پیش معتمد تباه کردند. علی بن

۵۴. عبدالحسین زرین کوب، با کاروان حله تهران، نشر ابن سینا ۱۳۴۷ ص ۱۷۹-۱۸۰.

۵۵. برای آگاهی درباره حلاج — عبدالحسین زرین کوب، ارزش میراث صوفیه، (چاپ چهارم) تهران امیرکبیر ص ۶۱-۶۶.

عیسی را که وزیر بود بر وی متغیر گردانیدند. حلیفه بفرمود تا او را بزندان برند، او را به زندان بردند یکسال، اما خلق می‌رفتند و مسایل می‌پرسیدند بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند. مدت پنج ماه کس نرفت، مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبدالله خفیف و یکبار ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ از این سخنی که گفتی عذرخواه تا خلاص یابی. حلاج گفت کسی که گفت، گو عذر خواه! ابن عطا چون این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم...

نقلست که در زندان سیصد کس بودند چون شب درآمد گفت: ای زندانیان شما را خلاص دهم. گفتند: چرا خود را نمی‌دهیو گفت: مادر بند خداوندیم و پاس سلامت می‌داریم، اگر خواهیم به یک اشارت همه بندها بگشائیم. پس به انگشت اشاره کرد، همه بندها از هم فرو ریخت، ایشان گفتند: اکنون کجا رویم که در زندان بسته است. اشارتی کرد رخنه‌ها پدید آمد. گفت: اکنون سر خویش گیرید، گفتند: تو نمی‌آیی. گفت: ما را با او سَری است که جز بر سر دار نمی‌توان گفت. دیگر روز گفتند: زندانیان کجا رفتند. گفت: آزاد کردیم، گفتند: تو چرا نرفتی؟ گفت: حق را با من عتابی است، نرفتم. این خبر به خلیفه رسید. گفت فتنه خواهد ساخت او را بکشید یا چوب بزید تا از این سخن برگردد. سیصد چوب نبردند به هر چوبی که می‌زدند آوازی فصیح می‌آمد که «لاتحف یا ابن منصور» شیخ عبدالحلیل صفار گوید که اعتقاد من در آن چوب زنده بیش از اعتقاد من در حق حسین منصور بود، از آنکه تا آن مرد چه قوت داشته است در شریعت که چنان آواز صریح می‌شنید و دست او نمی‌لرزید و همچنان می‌زد. پس دیگر بار حسین را بردند تا بر دار کنند. صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد می‌آورد و می‌گفت: «حق، حق، حق، حق، انا الحق» نقلست که درویشی در آن میان ازو پرسید که عشق چیست؟ گفت: امروز بینی و فردا بینی، پس فردا بینی. آنروزش بکشتند و دیگر روزش بسوخته و سوم روزش بیاد بردادند یعنی عشق اینست. خادم او در آن حال وصیتی خواست. گفت: نفس را بجیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا به چیزی مشغول دارد که ناکردنی بود، که در این حال با خود بودن کار اولیاست. پسرش گفت مرا وصیتی کن. گفت: چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذره از آن به از مدار اعمال جن و انس بود و آن نیست الا علم حقیقت. پس در راه که می‌رفت می‌خرامید دست‌اندازان و عیاروار می‌رفت با سیزده بند گران. گفتند این خرامیدن چیست؟ گفت: زیرا که بنحرگاه می‌روم و نعره می‌زد... حریف من منسوب نیست، بحیف بداد شرابی چنانکه مهمانی را دهد. چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست، چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهنه خورد. چون بزیر دارش بردند بباب الطاق قبله بر زد و پای بر نردبان نهاد. گفتند حال چیست؟ گفت: معراج مردان سردار است. پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش دست برآورد روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او داند کس نداند. پس بر سر دار شد. جماعت مریدان گفتند چه گوئی در ما که مریدانیم و اینها که منکرند و ترا به سنگ خواهد زد. گفت: ایشان را دو ثواب است و شما را یکی. از آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید

بصلايت شريعت مي جنبند و توحيد در شرع اصل بود و حسن ظن فرع. نقلست که در جواني بزني نگرسته بود. خادم را گفت: هر که چنان برنگرد چنين فرو نگرد. پس شبلي در مقابله او بايستاد و آواز داد... و گفت «ما التصوف يا حلاج». گفت: کمترین اينست که مي بيني. گفت: بلندتر کدام است؟ گفت: ترا بدان راه نيست. پس هرکسي سنگي مي انداختند. شبلي موافقت را گلي انداخت. حسين منصور آهي کرد. گفتند از اين همه سنگ هيچ آه نکردی از گلي آه کردی چه معني است. گفت: از آنکه آنها نمي دانند معذورانند، ازو سختم مي آيد که او مي داند که نمي بايد انداخت. پس دستش جدا کردند. خنده بزد. گفتند خنده چيست. گفت: دست از آدمي بسته باز کردن آسان است، مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش درمي کشد قطع کند. پس پاهایش بریدند، تبسمي کرد. گفت: بدین پای سفر خاکی می کردم قدمي ديگر دارم که هم اکنون سفر هردو عالم بکند، اگر توانيد آن قدم را ببريد. پس دو دست برید خون آلود در روی در ماليد تا هردو ساعد و روی خون آلود کرده گفتند اين چرا کردی. گفت: خون بسيار از من برفت و دانم که رويم زرد شده باشد شما پنداريد که زردی من از ترس است، خون در روی ماليدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون ايشان است. گفتند اگر روی را بخون سرخ کردن ساعد باری چرا آلودی؟ گفت: وضو ميسازم. گفتند: چه وضو؟ گفت... در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نيابد الا بخون. پس چشمهايش برکنند، قيامتي از خلق برآمد. بعضي مي گريستند و بعضي سنگ مي انداختند. پس خواستند که زبانش ببرند. گفت: چندان صبر کنيد که سخني بگويم. روی سوي آسمان کرد و گفت: الهي بدین رنج که برای تو بر من مي برند محرومشان مگردان و از اين دولشان بي نصيب مکن. الحمد لله که دست و پای من ببريدند در راه تو و اگر سر از تن باز کنند در مشاهده جلال تو بر سر دار مي کنند. پس گوش و بيني بریدند و سنگ روان کردند. عجزه باکوزه در دست مي آمد چون حسين راديد گفت زيند و محکم زيند تا اين حلاجک رعنا را با سخن خدای چه کار. آخر سخن حسين اين بود که گفت «حب الواحد افراد الواحد»... پس زبانش ببريدند و نماز شام بود که سرش ببريدند و در ميان سر بریدن تبسمي کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند و حسين، گوی قضا پايان ميدان رضا برد و از يك يك اندام او آواز مي آمد که «انا الحق» روز ديگر گفتند اين فتنه بيش از آن خواهد بود که در حالت حيوة بود، پس اعضاي او بسوختند، از خاکستر آواز «انا الحق» مي آمد. چنانکه در وقت کشتن هر قطره خون او که مي چکيد الله پديد مي آمد. در ماندند، بدجله انداختند، بر سر آب همان انا الحق مي گفت. پس حسين گفته بود چون خاکستر ما در دجله اندازند بغداد را از آب بيم بود که غرق شود خرقة من پيش آب باز برید و اگر نه دمار از بغداد برآرد. خادم چون چنان ديد خرقة شيخ را بر لب دجله آورد تا آب برقرار خود رفت و خاکستر خاموش شد. پس خاکستر او را جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طريقت اين فتوح نبود. بزرگي گفت ای اهل طريق معني بنگريد که با حسين منصور چه کردند تا با مدعيان چه خواهند کردن. عباس طوسي گفته است که فداء قيامت در عرصات منصور حلاج را

بزنجر بسته می‌آورند، اگر گشاده بود جمله قیامت بهم بر زند. بزرگی گفت آن شب تا روز زیر آن دار بودم و نماز می‌کردم چون روز شد هاتفی آواز داد که... او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود، پس کسی که سر ملوک فاش کند سزای او اینست. نقلست که شبلی گفت آن شب بسر گور او شدم و تا بامداد نماز کردم، سحرگاه مناجات کردم و گفتم الهی این بنده تو بود مؤمن و عارف و موحد، این بلا با او چرا کردی؟ خواب بر من غلبه کرد. بخواب دیدم که قیامت است و از حق فرمان آمدی که این از آن کردم که سرّ ما با غیر گفت. نقلست که شبلی گفت منصور را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد. آنکه بر من شفقت کرد مرا بدانست و آنکه عداوت کرد مرا ندانست از بهر حق عداوت کرد. بایشان رحمت کرد که هر دو معذور بودند.

شیخ مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی

(تولد حدود ۶۰۶ درگذشت حدود ۶۹۱ هـ.ق)

استاد غزل و نقشبند سخن سعدی در خانواده‌ای پا گرفت که «همه عالمان دین بودند» تحصیلاتش را در مدرسه نظامیه بغداد کامل کرد، هنر شاعری را از علم عشق آموخت و به قول محققان از محضر بزرگان چون شیخ مقتول سهروردی و امام محمد غزالی کسب کمال کرد و به شیراز بازگشت. اما آزرده خاطر از اوضاع نابسامان شهر آهنگ سفر دراز کرد، و در زمان سعد بن ابوبکر زنگی به زادگاه خود که آرام گرفته بود بازگشت.

سعدی به سبب فضایلش همه ایام عمر نزد ارباب فضل صاحب حرمت بود و جانبش نزد فرمانروایان گرامی. این نکته از حرمتی که هنگام مسافرت به تبریز اباقاآن در حق او به جای آورد پیدا است.

به جز بوستان (۶۵۵ ق) و گلستان (۶۵۷) و مجموعه اشعارش شامل غزل، قصیده، قطعه‌ها و رباعیها از دیگر آثارش رساله نصیحة الملوک در پند و اخلاق، مجالس پنجگانه (پنج مجلس وعظ او) و رساله‌ای در عشق و عقل را می‌توان برشمرد.

سعدی نویسنده است و شاعر که جلوه گاه باهم این دو هنر گلستان است: نثری با ویژه گیهای لفظی و معنوی نظم و منظمی به روشنی و روانی نثرش. گلستان از دیدگاه چگونگی نثر نوعی مقامه است، صنایع لفظی و معنوی در عبارتهای آن به کار رفته است، همراه با حکایت است و حکایتها همراه با نظم و نثر از خود نویسنده اما بدور از تکلفات و گرانجانیهای دیگر مقامه‌های فارسی و عربی، و جدا از فضل فروشیهای رایج زمانش. زیباییهای نثر گلستان تنها به سبب سجعهای بجا و عبارتهای مرصع نسبت زبان موجز و ساده و پیراسته از سجع برخی داستانها چنان دلنشین افتاده است که از هر آرایشی

بی‌نیاز است. ویژگی دیگر نثر گلستان ایجاز در حد اعجاز است. بطوری که با حذف یک واژه از آن گاهی صاحب ذوق نقصان آشکاری را در کلام احساس خواهد کرد.

گلستان از نظر محتوا دنیایی است. یا به عبارت دیگر تصویری است زنده از دنیا با همه کاستیها و زیباییها و تضادهایش. در گلستان زیبایی در کنار زشتی و اندوه عنان در عنان شادی می‌رود. قدرت شکفت‌آور سعدی و استادی‌یش در تصویر چنین دنیایی است داستانهای گلستان ساختگی و محصول خیال‌بافیها نیست، جان گرفته از تجربه‌های مردی است دنیا گشته و تجربه اندوخته که به همه رخدادها برای کسب حکمت و عبرت می‌نگریسته است. آرامگاه سعدی در نیم فرسنگی شیراز زیارتگاه عاشقان است.

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید هزار سال پس از مرگ او اگر بویی
روانش شاد باد

چند حکایت از گلستان

حکایت ظالم

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح، صاحب‌دلی به او گذر کرد و گفت:

ماری تو که هرکه را ببینی بزنی یا بوم که هرکجا نشینی بکنی

زورت از پیش می‌رود با ما با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن به اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود
ظالم، از این سخن برنجید و روی درهم کشید و بر او التفات نکرد أَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْإِثْمِ. تا شبی، آتشی مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد! گفت: از دود دل درویشان.

حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون، عاقبت سر کند
به هم بر مکن تا توانی دلی که آهی، جهانی به هم بر کند
بر تاج کیخسرو نبشته بود:
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت!
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت درویش و پادشاه

درویشی مجرد به گوشهٔ صحرایی نشسته بود، پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراع ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است، برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند. وزیر گفت: ای جوانمرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی؟ گفت: ملک را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر ملوک.

پادشاه پاسبان درویش است	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
ملک را گفت درویش استوار آمد. گفت: از من چیزی بخواه، گفت: می خواهم که دیگر بار زحمت من ندهی. گفت: مرا پندی ده، گفت:	
دریاب کنون که نعمتت هست بدست	کاین نعمت و ملک می رود دست به دست

حکایت شاعر و امیر دزدان

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او خواند. فرمود تا جامه از او بر کنند و از ده بدر کنند. مسکین، برهنه به سرما همی رفت، سگان در قفای او افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، در زمین، یخ گرفته بود، عاجز شد، گفت: این چه حرامزاده مردمانند! سگ را گشاده اند و سنگ را بسته. امیر از غر فیه بدید و بشنید و بخندید. گفت: ای حکیم، از من چیزی بخواه. گفت: جامهٔ خود می خواهم، اگر انعام فرمایی.

رَصِينَا مِنْ تَوَالِكِ بِالرَّحِيلِ

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا به خیر تو امید نیست،

شرمرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر او مزید کرد و در می چنند.

همسایه نا اهل

در عقد بیع سرایی متردد بودم، فضولی گفت: من از کدخدایان این محله وصف این خانه چنانکه هست از من پرس، بخر که، هیچ عیب ندارد. گفتم: بجز آنکه تو همسایه ای.

خانه‌ای را که چون تو همسایه
است
ده درم سیم کم عیار ارز
لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارز

«سمک عیار»

مرحوم استاد دکتر خانلری مصحح اثر، در دیباچه پژوهشگرانه‌شان آورده‌اند که در هیچ کتاب دیگر از داستان سمک عیار و نویسنده آن ذکر نشده است و آگاهیهای مربوط به نویسنده را از متن کتاب به دست آورده‌اند:

«... در مقدمات جلد سوم نام او به تفضیل بیشتر فرامرز بن خداواد بن عبدالله الکاتب الارجانی آمده است... زمان تألیف اصل قصه و جمع و تدوین این روایت هیچ معلوم نیست، در متن اصلی کتاب اشعاری از شعرای قرنهای پنجم و ششم آمده است... در مجلدات دوم و سوم ابیاتی نیز از سعدی درج شده است. از اسامی خاص ترکی که در متن کتاب آمده است مانند سمارق و سنجر و گمان می‌توان برد که تاریخ تدوین قصه پیش از اواخر دوره سلجوقی نیست...»

ما نیز نمونه را به حرکت سخن ایشان، در بین آثار همان دوران جای داده‌ایم. از داستانهای عامیانه فارسی است که نقالان سینه به سینه‌اش منتقل کرده‌اند. قدیمی‌ترین قصه برجای مانده از داستان‌نویسی در زبان پارسی است. نثری است برخلاف نثر آثار هزمانش بدور از تصنع و تکلف و تازی‌گویی، که به زبان معمول مردم نوشته است نمونه‌ای است از وجه جدایی هنر عوام از هنر در خدمت خواص در زبان گفتار و سبک نوشتار. با کنکاش در این کتاب می‌توان درباره اوضاع اجتماعی و فرهنگی ایران در قرن ششم و هفتم به آگاهیهای ارزشمند دست یافت و از وضع عیاران که مدتی در تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران نقش چشمگیر داشتند آگاه شد.

سمک عیار، داستان پسر شاه حلب است که دلباخته دختر فحفور شاه چین شده است و به جنگ پادشاه ماچین می‌رود و حوادثی که در این رهگذر رخ می‌دهد. در متن داستان خطوط ژرف از روایتهای ایران پیش از اسلام^{۵۶} دیده می‌شود.

از داستان سمک عیار

سمک و سرخ کافر - باز آمدیم به حدیث سمک عیار که در شهر ماچین به چه رسید. چنین گوید

۵۶. همه آگاهیهای یاد شده از متن دیباچه استاد خانلری برداشت شده است. سمک عیار توسط انتشارات آگاه منتشر شده است.

خداوند حدیث که چون سمک از پیش خورشید شاه به شهر باز آمد از بهر طلب کردن بندیان، و هرکس که این کار کرده است در شهر، در سرای دو برادران قصاب، صابر و صملاد آنجا بودند موکل مهران وزیر. با ایشان بگفت که به چه کار به شهر آمده‌ام و امشب بیرون خواهم رفتن [ایشان گفتند] ما را با خود ببر تا در خدمت باشیم.

سمک عیار گفت ای آزاد مردان، من به طلب سرخ ورد و دیگران می‌روم. باشد که از ایشان نشانی به دست آورم، یا آن کس که این کرده است. شما را چگونه توانم بردن؟ شما این جایگاه می‌باشید. گوش با من می‌دارید اگر چنانکه فردا چاشتگاه، من آمدم نیک، والا سر مهران وزیر ببرید و پیش خورشید شاه ببرید و احوال بگوئید تا او طالب من باشد به مرده یا به زنده.

این بگفت و می‌بود تا شب درآمد. برخاست و بیرون آمد و پاره‌ای راه برفت. با خود گفت هرشب به راه بی‌راه می‌روم. امشب به راه راست خواهم رفت که از راه بی‌راه کار راست بر نمی‌آید. این بگفت و به راه راست برفت و نگاه‌داری می‌کرد تا به کوچه‌ای رسید و آوازی شنید. پنداشت که کسی چیزی می‌خواهد. تا به زیر دریچه‌ای رسید.

آوازی شنید. زنی دید سر از دریچه بیرون کرده گفت ای آزاد مرد، کجا می‌روی درین کوچه؟ مگر ترا بر جان خود رحمت نیست؟ از کردار سرخ کافر مگر خبر نداری؟

سمک گفت ای زن، مردی غریب و راه به هیچ مقام نمی‌دانم و دروازه‌ها بسته است و من در شهر باز مانده‌ام. جوانمردی کن و مرا جایگاهی ده. نباید که مرا رنجی رسد. زن بیامد و در بگشاد. سمک عیار گفت ای زن، سرخ کافر کیست و کجا می‌باشد و چرا مردم [را] از وی می‌باید گریخت؟

زن گفت ای آزاد مرد، تو غریبی و نمی‌دانی. سرخ کافر مردی نداشت است. عیار پیشه و ناپاک و شب‌رو، و تا این حادثه افتاد، و سمک برین ولایت آمد و این کارها کرد و دلارام [را] برد و زندان [را] بشکست و پسران کانون [را] ببرد شاه او را بخواند و شفاعت کرد و دلخوشی داد و شهر به وی سپرد و به سوگند او را به طاعت آورد. اکنون در شهر می‌گردد و طلب سمک می‌کند و درین کوچه است، و درین دو سه شب که گذشت پنج تن را دیدم که گرفته بود و به سرای خویش می‌برد که او را راه گذر درین کوچه است.

سمک گفت ای مادر، هیچ دانی که مقام او کجاست؟ زن گفت چون ازین کوچه بیرون روی به دست راست از میان بازار بگذری. در میان بازار زرگران مقام اوست. سمک عیار گفت ای مادر، این سلیح من به امانت به خانه تو بنه تا من به گوشه‌ای پنهان شوم، تا چون مرا ببیند و هیچ سلیح با من نباشد هیچ نگوید. زن گفت اگر خواهی تو در سرای من آرام گیر تا روز روشن شود و رو. سمک عیار گفت سلاح بنهم و صداع ببرم. زن گفت روا باشد.

سمک سلیح بنهاد و دشته و کمند برگرفت و روی بر آن کوچه نهاد که زن نشان داده بود و چنان بود که آن روز کانون باز خانه آمده بود و چند کس به تهمت گرفته بود و آویخته بود. سمک آن

دانسته بود که آن روز کانون باز آمده است. می آمد تا به بازار زرگران رسید. نگاه کرد. شخصی دید چند مناره ای، بر دکانی نشسته و کاردی به مقدار دو گز به دست گرفته، و می غرید و با خود چیزی می گفت که آواز پای سمک به گوش وی رسید. نعره ای زد و گفت تو کیستی؟ مگر مرا نمی شناسی که چنین گستاخ وار می آئی؟ عظیم زهره ای داری؟

سمک به زبانی شکسته جواب داد که ای پهلوان، چرا نمی دانم؟ ولیکن از بهر آن آمده ام که [از] این قوم که کانون آویخته است یکی خویش منست. زهره ندارم که او را به روز فرو گیرم. اکنون آمده ام که او را ببرم. اکنون ندانم که کجاست. سرخ کافر گفت از آن جانب است در میان بازار. سمک باز گشت و در گوشه ای بایستاد و در سرخ کافر نگاه کرد و با خود می گفت: من با این چه توانم کردن؟ اگر مرا دستی بزنند بر زمین پخش کند. در اندیشه می بود تا سرخ کافر در جواب شد. آواز خواب او به گوش سمک رسید. برخاست و گفت هر چه بادا باد. اگر مرا اجل رسیده است باز نتوانم داشت و اگر نه باشد که به مراد رسم.

این با خود بگفت و به بالای دکان آمد و دشنه برکشید و بزد بر کتف سرخ کافر. پنداشت که دشنه از سینه او بگذشت که سرخ کافر از جای بجست و او را بگرفت و بر سر دست آورد تا بر زمین زند. دست سمک به پهلوی سرخ کافر آمد و بگرفت و بفشرد چنانکه مردی بدان قوت، یازده گز بالا، از پای در آمد و بیهوش گشت.

سمک در وی جست و سبک دست و پای وی به کمند در بست و دهان وی بیاکند و به هزار رنج او را بر پشت گرفت و روی به راه نهاد و به سرای آن زن آمد که سلاح آنجا نهاده بود. او را به در خانه بیفکند و در بزد و گفت ای مادر. آن امانت باز ده.

زن به زیر آمد و در بگشاد. شخصی دید چند مناره ای افتاده. گفت ای آزاد مرد، این کیست؟ گفت ای مادر، سرخ کافر است. زن چون نام سرخ کافر بشنید از جای بر آمد و گفت این سرخ کافر که آورد و کدام پهلوان او را چنین بر بست؟ سمک گفت من آوردم. گفت تو کیستی که چنین توانستی کردن؟ گفت منم سمک عیار.

چون زن نام سمک شنید از پای در افتاد و گفت ای جوانمرد، در عالم من طلبکار توام. اکنون چون سرخ کافر [را] گرفتی بدان که پدر صابر و صملاد، خمار مرا برادر است، و امانتی به من سپرده است. در آن وقت که تو از سرای وی برفتی، گفت چون او را ببینی و از احوال او خبر یابی و مقام او بدانی این امانت به وی رسان. سمک گفت ای مادر، چیست؟ گفت صندوقی، ندانم در آن چیست.

سمک بخندید و گفت ای زن، تو مرا مادری. خمار مرا پدر است. نیک آمد. سلیح پوشید و سرخ کافر [را] بسته در آن خانه افکند. گفت او را نگاه دار تا من بروم و برادر زادگان تو [را] بیاورم تا مرا یاری دهند و سرخ کافر را ببرم که من طاقت او ندارم. زن گفت نباید که سرخ کافر برود. گفت ای مادر، این کار د اندر دست گیر که من او را سخت بر بستم که اگر این مرد بجنبد این کار د به وی زن تا

بمیرد که روا باشد.

سمک زن را بر وی موکل کرد و روی به راه نهاد تا به خانه دو برادران قصاب آمد. احوال بگفت که من سرخ کافر را بگرفتم و در خانه خواهر پدر شما بر بسته‌ام. بیائید و یاری کنید تا او را به لشکرگاه برم، که او را در این شهر نتوانم داشتن.

صابر و صملاد خرم شدند. گفتند ای پهلوان، چگونه راه دانستی [به] سرای خواهر پدر ما؟ سمک احوال بگفت که یزدان کار راست بر می‌آورد و راه می‌نماید... و با مهران وزیر چه کنم؟ او را نگذاریم. نباید که او را کسی از اینجا ببرد و به کار ما زیان دارد که عظیم دشمنی است.

سمک گفت او را به عقوبت می‌باید کشتن. بیامد و چشم راست او به کارد برآورد و گوشش برید و بینی بشکافت. پس گفت او را رها کنیم که از وی هیچ کار نیاید. او را رها کردند و برفتند تا به خانه آن زن. به هر سه سرخ کافر را برگرفتند و آن صندوق برگرفتند و آن آلات شراب‌خانه بود که خمار نهاده بود. روی به راه نهادند تا به بالای حصار آمدند.

پس سمک به کمند ایشان را فرو گذاشت و خود به کمند به زیر آمد و صندوق برگرفتند و به راه درافتادند تا بروند. ناگاه سه سوار دیدند چون شیر که بدیشان باز خوردند و بانگ بر ایشان زدند. سمک با دیگران بترسیدند. سمک با خود گفت ای دریغا، که رنج ما بر باد آمد. خواست که چاره‌ای سازد. نگاه کرد. هرمز کیل را دید و شروان حلبی و سرخ مرغزی [را] خرم شد. گفت ای پهلوانان، آشناست. منم سمک عیار بنده خورشید شاه.

فصل پنجم

نثر پارسی از آغاز انحطاط تا نهضت مشروطه

(نیمه دوم قرن هفتم تا قرن سیزدهم)

حمله مغول مقدمه فساد نثر - زخم حمله مغول وحشی بر پیکر تمدن و فرهنگ ایران ژرف تر از هجوم ژرمنها در اروپا بود. ژرمنها قصد نابودی یکسره اجتماعات شهری را نداشتند و حمله آنها به فاصله دو قرن صورت گرفت و در این مدت رومیها فرصت پرداختن به خود را داشتند اما مغولان به آهنگ ماندن نیامدند. آمدند و کشتند و سوختند و رفتند اخلاشان هم چنین کردند و تمدن ایران را به تباهی کشانیدند در نتیجه ادبیات ایران هم با این حمله چون مردمش پریشان شد و فرصت پرداختن به خود نیافت.

نتیجه ضربه های فرهنگی که بر پیکر جامعه ای وارد می شود چون ضایعات مالی زودرس و ملموس نیست بلکه پی آمدهای مخرب آن بعدها رخ می نماید. پس از حمله ویرانگر مغول تا نیمه دوم قرن هفتم هنوز سبک معمولی قرن ششم در نثر کم و بیش به زندگی خود ادامه داد و آثاری چون مرزبان نامه و جهانگشای جوینی که دنباله نثر قرن ششم است پدید آمد. حتی در نیمه دوم قرن هفتم در کنار فساد نثری که آغاز شده بود شاهکار جاودانی چون گلستان سعدی نوشته شد (۶۵۶) اما به هر حال سقوط نثر آغاز شده بود نویسندگان پارسی زبان در آوردن واژه های نامتجانس و ثقیل تازی در نثر، از خود عربها هم پیشی گرفتند و با جهانگشای جوینی واژه های مغولی هم وارد نثر پارسی شد. با همه ارزشی که این اثر در بین اثرهای دوران مغول دارد و از نظر سندیت تاریخی بر خلاف تاریخهای نوشته شده دوران مغولی معتبر است و از چاپلوسیهای رایج در آن دوران بدور است، اما نویسنده نخستین گام را در وارد کردن واژه های مغولی به نثر پارسی برداشته است که بعدها در

نوشته‌های دیگر به فراوانی مانندش را می‌بینیم.

با توجه به این که بیشتر آثار دوران مغول ارزش ادبی ندارد. در پایان بحث دو نمونه کوتاه از تاج‌المآثر و تاریخ و صاف می‌آوریم تا راهنما باشد برای کسانی که می‌خواهند بدانند برای خوب نوشتن چگونه نباید نوشت.

تأثیر واقعی حمله مغول را در نثر پس از سعدی می‌بینیم. نخستین تأثیر حمله در اخلاق نویسندگان بروز کرد مغولان به شعر و ادبیات توجهی نداشتند اما این وحشیان که علاقه به ذکر پدران و بقای نام خود داشتند به ثبت وقایع توجه کردند در نتیجه فن تاریخ‌نویسی به ظاهر ترقی کرد اما مداحنه و چاپلوسی بر تحقیق و تتبع غلبه یافت. کتب تاریخی پس از حمله مغول (قرن هشتم به بعد) دیگر قابل اعتماد نیست. کتابهای تاریخ آکنده است از غلطهای لفظی و اشتباهات تاریخی. بی‌توجهی و هموار نکردن رنج پژوهش بر خود از جانب مؤلفان از سویی و ترس از نوشتن حقایق با جو خفقان و استبداد حاکم بر فضای ایران از دیگر سوی نوشته‌های این دوره را از اعتبار انداخته است. این بار به جای شعر نثر به خدمت قدرت درآمد. از این روی است که بعدها تحول در نثر دیرتر از شعر صورت گرفت بطوری که حتی در دوره سبک هندی و انقلاب گونه‌ای که در شعر رخ داد نثر همچنان به انحطاط خود ادامه داد.

گفتیم که مغولان بر تاریخ‌نویسی توجه داشتند. در آغاز کار آثار به نسبت ارزنده‌ای چون «جامع التواریخ» خواجه رشیدالدین فضل‌اله (۶۴۵-۷۱۸ هـ)، «تاریخ گزیده اثر حمداله مستوفی (۷۳۰) و تجارب السلف (۷۲۴ هـ) تألیف شد اما از این تاریخ به بعد فساد کامل و همه جانبه در نوشته‌ها آغاز شد، امانت در پژوهشگری جای به چاپلوسی داد و نوشته‌ها را غلط‌های لفظی و دستوری، اشتباهات تاریخی و تصحیف در نسخه‌برداریها انباشت. نسخه‌بردارها به سلیقه و ذوق خود در نوشته‌های دیگران دخل و تصرف کردند و هرچه خواستند به اثر افزودند و آنچه را که نخواستند از آن کاستند. بطوری که امروز هیچ پژوهشگری مگر ناگزیر باشد. به نوشته‌های دوره مغولی اعتماد^{۵۷} نمی‌کند.

در دوره تیموری هم نثر همچنان در سراشیب بود. کوششهای ناموفقی در این راه شد. جامی، بهارستان را به تقلید از گلستان نوشت، اما سودی نداشت و نثر همچنان در بند خواص و مدهانه اسیر ماند. این فساد نثر تا دوره صفویه کشید.

در این مقطع یک چهره استثنایی در نثر می‌درخشد، با نام نظام‌الدین عبید زاکانی؛ چیره‌دستی طنزپرداز و فکاهی‌نویس، که از چهره‌های کم مانند این شیوه سخن، در ادب فارسی است. در دوره صفویه هم فساد نثر به شیوه‌ای دیگر نمایاست. نثر در این دوره چنان مشوش است که در هیچ دوره‌ای مانندش را نمی‌توان دید: «نثر این دوره که دنباله ادوار گذشته است چنان پرتکلف و

پیچیده و با کنایات و استعارات و مرادفات و تشبیهات فروان و عبارت پردازیهای سنکین و لغات غلیظ عربی مملو است که زبان اصلی فارسی را تحت الشعاع قرار داده و حتی فهم مطلب را برای دبیران و... سخت دشوار کرده است.^{۵۸}

در دوره قاجاریه در زمان فتحعلیشاه همزمان با پسرفت ادبی در شعر، کوششی برای بازگشت ادبی در نثر پارسی به کار رفت. قائم مقام فراهانی که به جای خود از او، با آوردن نمونه آثارش سخن خواهم گفت بسیاری از عبارات متکلف و متصنع و مضامین پیچیده و تشبیهات خنک و نابجا را کنار گذارد و نوشته‌های خود را به گفتار ساده نزدیک کرد. نثر او برخلاف همعصرانش از جمله‌های کوتاه تشکیل شده است. وی از سجعهای زیبا و بجا به شیوه سعدی سود می‌جست و تا مرز امکان از آوردن القاب و عناوین چابک‌سازانه رایج زمان خود دوری می‌کرد. و از اشعار و احادیث و اخبار عربی برخلاف دیگران به جای بهره می‌گرفت.^{۵۹} اما این بازگشت به سبک پیشین سودمند و چاره‌گر نبود و نثر فاسد معمول همچنان در بین منشیان دربار و نویسندگان درباری مغول بود. این شیوه تا اواخر دهه اول قرن سیزدهم ادامه داشت.

دو نمونه نثر دوره مغول:

از: تاج‌المآثر اثر تاج‌الدین محمد بن حسن نظامی (۶۰۲ هـ.ق)

«... و پیش از آنکه تابشیر صبح مشیب روی نماید و روزگار شباب که موسم عیش و تمتعت نهایت پذیرد و نهال جوانی از نظارت بی‌بهره ماند جلا اختیار کرد
«یک بیت شعر فارسی»

چه عادت می‌مآلوف و رسمی معهود است که جانب خردمند در مسکن اصل به حکم:

«۷ بیت شعر عربی و فارسی»

در جملت چون تقدیر آسمانی با تدبیر انسانی مساعدت نمی‌نمود و کارها بر وفق آرزو تمثیت نمی‌یافت، گاه تصور السفر قطعه من السفر خار نامرادی در راه می‌انداخت و گاه جاذبه حب الوطن من الایمان عنان عزیمت مصروف می‌داشت.

«سه بیت شعر فارسی عربی»

از تاریخ و صاف اثر ادیب شرف‌الدین عبدالله کاتب ملقب به و صاف الحضرة: (۶۶۳-۶۹۸ هـ)

«... بر تقدیر فرض ممتنع و وجوه محال اگر این شروط فساد نگشتی و بواسطه تقلب احوال و تنقل دول و تبدیل امور این احکام از تغییر مصون ماندی و خلایق بی‌تردد و تبدل به اخذ و اعطاء

۵۸. یحیی آریان پور، از صبا تا نیما، ج ۱ تهران، زوار، چاپ چهارم ص ۴۵.

۵۹. همان اثر.

راضی و راغب شدند، ممکن که بعضی از این مقدمات منتج افتادی اما از روی قیاس عقلی مالاکلام عین این فصل بهر نوع که اندیشه می‌رفت عرضی مفارق و لازمی غیرمقوم می‌نمود. خاصه که از این مقولات و وضع این توهّمات نظر بر آکندن خزانه پادشاه و پراکندن اموال عام بود و حرمة مال المسلم کحرمته دمه و خرد در حکمت عملی بیراهینی مقرر شده که زر ناموس اصفر است و مقدر مقادیر ایمان مبدع نظام جهان....»

«ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
کاندل طلب را تب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از مهتر و کهنر بستانی»

عبید زاکانی (۷۷۲ هـ) شاعر، نویسنده، طنزپرداز و فکاهی‌نویس بی‌مانند قرن هشتم هجری قمری است. قزوینی است و ساکن شیراز بود و از دوستان شاه شیخ ابواسحق که حافظ نیز سخت خواستار او بود. آثارش بسیار است: موش و گربه، «اخلاق الاشراف»، «ریش‌نامه»، «رساله صدپند»، «تعریفات یا ده فصل»، «رساله دلگشا، عشاقنامه، فالنامه، و مثل بیشتر هنروران زمانش تهدیدست بود. عبید زاکانی در شرایطی می‌زیست که اوج بی‌سامانی و آشفتگی اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران بود. هر بی‌مایه‌ای مصدر کاری بود و گنداب ریا و تزویر و فساد همه را در خود فرو برده بود و این همه عبید را وا می‌داشت تا با مسخره کردن همه ظاهرالصلاحان داد خود و دیگران را از مهتر و کهنر بستاند. او با چنگنگ قلم نخست فرومایگان بالانشین را از اوج به پائین می‌کشاند و آنگاه با یکسو زدن نقاب و نشان دادن چهره حقیقی‌شان حقیرشان می‌سازد و سپس به مسخره‌شاه می‌گیرد.

در عدالت:

حکایت - در تواریخ مغول وارد است که هلاکو خان چون بغداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر باز مانده بود بفرمود تا حاضر کردند. حال هر قومی را باز پرسید چون بر احوال مجموع واقف گشت. گفت از محترقه [پیشه‌وران] ناگزیر است. ایشان را رخصت داد تا بر سر کار خود رفتند. تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند. جهودان را فرمود که قومی مظلومند به جزیه از ایشان قانع شد. مختّان را به حریمهای خود فرستاد، قضات و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی‌گیران و شاعران و قصه‌خوانان را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیادند و نعمت خدا به زیان می‌برند. حکم فرمود تا همه رادر شط غرق کردند و روی زمین را از خبث ایشان پاک کرد. لاجرم قرب نودسال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت و هر روز دوات ایشان در تزیاید بود.

ابوسعید بیچاره را چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد و خود را بشمار عدل موسوم گردانید در اندک مدتی دولتش سپرس شد و خاندان هلاکوخان و مساعی او در سر تیت ابوسعید رفت... رحمت براین بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از ظلم ضلالت عدل به نور هدایت ارشاد فرمود.

حکایت - بزرگی را از اکابر که در ثروت قارون زمان خود بود اجل در رسید. امید از زندگانی قطع کرد. جگرگوشگان خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد. گفت: ای فرزندان، روزگاری دراز در کسب مال زحمتهای سفر و حضر کشیده‌ام و خلق خود را به سر پنجه گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار از محافظت آن غافل مباشید و بهیچوجه دست خرج بدان میازید.

اگر کسی با شما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلیه حلوا می‌خواهد، زنهار به فکر آن فریفته نشوید که من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد. اگر من خود نیز در خواب با شما نمایم و همین التماس کنم بدان التفات نباید کرد که آنرا اضعاف و احلام خوانند باشد آن دیو نماید. من آنچه در زندگی نخورده باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به خزانه مالک دوزخ سپرد.

از رساله دلگشا:

حکایت - لولئی با پسر خود ماجرا می‌کرد که تو هیچ کاری نمی‌کنی و عمر در بطلالت بسر می‌بری. چند با تو گویم که معلق زدن بیاموز و رسن بازی تعلیم کن تا از عمر خود برخوردار شوی اگر از من نمی‌شنوی، بخدا تو را در مدرسه اندازم تا علم بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد.

از رساله صد پند:

- مسخرگی و دف زنی و غمّازی و گواهی به دروغ دادن و دین به دنیا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیز باشید و از عمر خود برخوردار گردید.
- طعام تنها مخورید که این شیوه کار قاضیان و جهودان باشد.
- راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید.

از رساله تعریفات:

- الدّانشمند: آنکه عقل معاش ندارد.

- الجاهل: دولتیار

- النامراد: طالب علم

- المدرس: بزرگ ایشان

- الرشوه: کارساز بیچارگان
 - الطیب: جلاد
 الکشتی گیر: تنبل
 الدلال: حرامی بازار
 ذوالقرنین: آن که دو زن دارد
 العشق: کار بیکاران
 المغبون: عاشق بی سیم

«از بهارستان جامی:»

حکایت - جوادی را پرسیدند که از آنچه که به محتاجان می دهی و بر سائلان می ریزی هیچ در باطن خود رعوتی و بر فقیران بار منتهی باز می یابی گفت هیاهات حکم آن کفلیز ست که در دست طبابخ است گرچه طبابخ هرچه می دهد بر کفلیز می گذرد اما کفلیز بخود گمان دهند کی نمی برد.
 قطعه -

گرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست
 بر سر روزی خوران خوش نیست زو منت نهی
 نیست او جز کاسه و کفلیز دیگ رزق را
 به که باشد کاسه و کفلیز از منت تهی

صوفی دیگری را صفت کرده صوفی از روی شناسایی و معرفت آورده فرمود که فلان کس سفره آرست نه سفره دار و خود را شریک سفره می دارد نه ملیک سفره می شمارد با سائر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست.

قطعه -

چون به مهمانسرای خویش نهد
 خواجه خوان از برای درویشان
 طفل راه ست اگر نمی داند
 خویشان را طفیلی ایشان

حکایت - اعرابی بنزدیک امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه آمد و خاموش بنشست ذل فقر و فاقه بر جبین او ظاهر بود حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که به زبان گوید بر زمین نوشت که مرد فقیرم حضرت امیر او را دو حله عطا داد و غیر از آن هیچ چیز را مالک نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار کرد و بایستاد و چند بیت مناسب حال در کمال فصاحت و بلاغت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمد سه دینار دیگر که از حق شاهزاده امیر امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنهما در پیش ایشان بود آنها را عطا داد اعرابی آنها را گرفت و گفت ای امیرالمؤمنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت

رسالت صلی الله علیه و سلم که فرمود قیمة کل امر مایحسنة یعنی قیمت هرکس بقدر ان چیزست که ویرا می آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال.
قطعه -

قیمت مرد نه از سیم و زر است	قیمت مرد بقدر و هنرست
ای بسا بنده از کسب هنر	قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وی بسا خواجه از بی هنری	در ره بنده خود بی سپرست

از عبدالله جعفر رضی الله عنهما آرند که روزی عزیمت سفر کرده بود بنخلستان قومی فرود آمد که غلامی سیاه نگاهبان آن بود دید، که سه قرص نان بجهت قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد آن غلام یک قرص را پیش وی انداخت بخورد، و پس دیگریرا بینداخت آنرا هم بخورد و پس دیگریرا بینداخت آنرا هم بخورد، عبدالله رضی الله از وی پرسید: که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی گفت چرا بر نفس خود ایثار نکردی گفت وی درین زمین غریب است چنین گمان می برم، که مسافتی از دور آمده است و گرسنه است نخواستم که ویرا گرسنه گذارم. پس گفت امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت، عبدالله با خود گفت که همه خلق مرا در سخا ملامت می کنند وین غلام از من سخی ترست آن غلام را، و نخلستان را و هرچه در آنجا بود همه را بخیرید پس غلام را آزاد کرد و آنها را به وی بخشید.

قطعه -

نفس سگ را به یک دو لقمه نان	بر سگ نفس هر که کرد ایثار
بود بنده فی المثل شاید	خواجهکان را بند کیش اقرار



حکایت - روباه بچه با مادر خود گفت مرا حيله بیاموز که چون بکشاکش سگ در مانم خود را ازو برهانم گفت آنرا حيله فراوانست اما بهترین همه آنست که در خانه خود بنشینی نه او ترا ببیند و نه تو او را بینی.

قطعه -

چو با تو خصم شود سفلۀ نه از خردست
که در خصومت او مکر و حيله ساز کنی
هزار حيله توان ساخت وز همه آن به
که هم ز صلح و هم جنگش احتراز کنی

قائم مقام فراهانی

وزیر عباس میرزای نایب السلطنه بود به سبب مخالفت با جنگ ایران با روسیه و نیز بدگوئی

حاسدان مدتی خانه نشین شد. پس از شکست ایران از روسیه شاه از او دلجویی کرد و با اختیارات تام برای بستن پیمان صلح به تبریز فرستاد. پس از مرگ شاه امکانات به سلطنت رسیدن محمدشاه را فراهم کرد اما سرانجام با دسیسه بدخواهان و تحریکات بیگانگان به دستور محمدشاه خفه‌اش کردند.

نامه‌ای از قائم مقام به یکی از نزدیکانش در فراهان

ای فراق تو یار دیرینه: کاغذت رسید. ز خواندنش دل من یافت لذتی که فلک نعوذُ بالله اگر فکر انتقام کند. لفظ چلی را دیدم که به تشدید تمام نوشته بودی. بر فوت عهد شباب تأسف خوردم و گفتم: سبحان الله!

وَلَيْ الشَّبَابُ وَ عَشْنَا اللَّذِي كُنَّا بِهِ زَمَنًا نَسْرُ وَ نَجْدَل
وَلَتْ بِنَاشَتُهُ وَ أَصْبَحَ ذَكَرُهُ شَجْنَا يَعْلُ بِهِ الْفُؤَادُ وَ يَنْهَل
دور جوانی گذشت نوبت پیری رسید برق یمانی بجست گرد نماند از سوار
قلب‌های قبا و تشخیص‌های یابو لکاته و یخدان کلاته را نوشته بودی تصدیقت کردم؛ راست می‌گویی روزگار جامه نگرست نه مردشناس و حال آنکه:

مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق بهتر ز جامه که در او هیچ مرد نیست
اما به اعتقاد من بی‌جامه بودن عیب مرد نیست، ولکن بی‌زیرجامه گشتن عار و درد هست؛ این قدر مرد هم مشو که بی‌زیر جامه بگردد. وَ مَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا سَمِعْنَا وَالْعَهْدَةُ عَلَى الرُّوَاةِ.
در باب صادق نوشته بودی که آمدنش را مانع شدم، بلی بسیار خوب کردی اختیار داری برادر من هستی و عموئی او. لکن من برخلاف ادعا و اقرار خود آن برادر عزیز را بسیار بسیار با عقل و تمیز نمی‌دانم، چلی و ولی که گاهی به تشدید و تأکید بر خود می‌بندی اگر هست از مقوا جنون بهلولی است، نه از حقایق فون مجهولی. انصاف بده؛ پارسال که آن طفل را آن جا گذاشتم غیر این که خودش بیهوده و بی‌سود گرفتار مرارت و خسارت شد؛ من و جمعی عیال بی‌آن که ممر مداخل یک حبه و یک غار داشته باشیم به عسرت گذرانیم، و بعضی از فرط فلاکت به حد هلاکت رسیدند. دیگر چه حاصلی برای من و او داشت که گفتم:

سی روز بود روزه به هر سال و درین سال روز و شب ما جمله چو روز رمضان است
به خدا اغراق شاعرانه چندان نداشت، هرگاه امسال هم مثل پارسال می‌کردم عیال من از دستم می‌رفت؛ آن طفلک هم قرض و خرجش ده برابر می‌شد. دوازده دینار نخوردن و تهمت دوازده هزار تومان به تن خریدن کار آدم عاقل نبود. لابد شدم مداخل اربابی و تیولی را به اجاره دادم. پسر جاجی محمد خان [را] بهتر از مهندس و جبه‌خانه دانستم، او هم در حکم فرزند من است و طمع و توقع این که از دهات من بخورد و ببرد ندارد. گرسنه و برهنه و قلفچی و حسرت به دل، و به قول کربلائی

طماز و دلارزو نیست، و کوچک دل و متعارف و خوش زبان و با سلوک هست. تفاوتی که با بچه‌های خودم دارد همین است که این از من احتیاط دارد، آن‌ها ندارند؛ و خرج مهمانداری و دشمن داری و دوست نگاهداری از او و به واسطه او بار من نمی‌شود؛ و از آن‌ها لابد و ناچار است که باید حکماً و حتماً بشود. **سُئَةُ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلُ وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللَّهِ تَبْدِيلًا.**

انصاف کن هرگاه پسر حاجی محمدخان در آن ولایت باشد، و پسر من خانه‌نشین چه حسنی دارد؟ ماندن صادق در آن جا امروز مصرفی ندارد، مگر همین که مادر و خواهر او در آن ولایت غریب و بی‌کس نباشد، و من با وصف بودن تو در آن جا بعد از فضل و کرم خدا آن‌ها را نه غریب می‌دانم و نه بی‌کس. و میرزا طاهر را با چندین جهت لازم و واجب می‌دانم که متوجه امور آن‌ها باشد. البته تا صادق آن جاست او را دلجوئی کن به دل گرمی بر سر این خدمت باشد، و چون آن برادر ساخلو و دایم‌التوقف مهرآباد نخواهد شد هیچ کس را بهتر از محمد علی‌خان نمی‌بینم که غالب اوقات در مهرآباد بماند. اما تو خاطر جمع به این سخن مشو، رختخواب را مثل همیشه در شاه زکریا مینداز؛ دایم باید از حال همگی با خبر باشی، هر هفته به نیابت من زیارت عروس مأنوس را که جانم فدای جانش باد بر وی، او را عوض من بیوسی، و همیشه از سلامتی احوالش ان شاء الله تعالی مرا زنده کنی. خدا می‌داند که من برای آن دختر آرام و قرار ندارم، و اگرچه از او دورم، خودم این جا ولی جان من آن جاست. دیگر از وضع خویش و قومی و برادری و اتفاقی که تمامی اولاد مرحوم حاجی فضل‌الله حتی ورثه مرحوم خالوئی فتح‌الله خان با هم کرده‌اید بسیار بسیار امیدوار شدم، البته البته باید با هم یکی باشید و دست از هم ندهید؛ این حرف و سخنی که در میان خودتان با میرزا سید محمد دارید از میان بردارید. به محمد رضاخان نوشتم که فرق و توفیر در خویش و قومی منظور ندارد و همه اگر از من هستید باید با هم باشید، و این یک زن و دو سه طفلی که از من در آن جا می‌ماند طوری راه ببرید که ان شاء الله تعالی بهتر از اوقاتی باشد که خودم و برادرهای مرحوم و پسرهایی که مانده‌اند و الحمدلله پهلوی من هستید، و هیچ یک حالا در این جا نیستند؛ بگذرد. بنی آدم اعضای یک دیگرند.

در باب کار ولایت که نوشته بودی چرا املاک موروث را به دست خود به تصرف غیر می‌دهی؟ این بحث تو بر من وارد است و جز این که من مثل حضرت موسی علی نبیناً و علیه السلام فَعَلْتُهَا وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ بگویم، جوابی ندارم. لکن امیدوارم که آخر و عاقبت آن، فقرات، منهم، وَ آتَانِي رَبِّي حُكْمًا؛ توانم گفت چرا که همین آیه استخاره این مطلب بود و چاره کار آن ولایت بعد از اختلالات شتا و صیف پارساله، نه به عدل و حیف می‌شد نه به صلح و سیف؛ بل که بایست مثل طلاق رجعی پای محلل در میان آید، تا بار دیگر به فضل خدا شاهد مطلوب بر وجه مرغوب در کنار آید، و وصل بعد از هجر لذتی ببخشد.

اگر لیلی و مجنون دائم در کنار هم بودند دیری نمی‌کشید که از هم ملول و منزجر می‌شدند. بعضی وقت‌ها لازم است که پای غیر در میان آید تا قدر یاران فزاید. برف و برد زمستان تا نباشد صفا و

هوای بهار این قدرها مفرح قلوب و ملایم طبایع نخواهد شد.
 باری بالفعل اگر غیرتی در خویش و قوم و نوکر و رعیت آن جا هست من تا شب نوروز اجاره
 داده‌ام نوعی نمائید که بعد از نوروز باز ندهم، و تو که برادر من و بزرگتر از همه آن سلسله هستی با
 همه حرف بزن و خاطر جمع شو، و مرا خاطر جمع کن که اگر یکی از پسرهام را بفرستم مثل سوابق
 اوقات نشود، و هرچه به هم رسد به من نرسد و همان‌جا به مصارف ثلاثه ذیل برسد: (مهمان‌داری،
 دشمن‌داری، دوست نگاه‌داری) و حاصلی که مرا از ده‌داری خودم و پرستاری آن‌ها باشد منحصر به
 همین نشود که هر وقت کاغذی از آن جا بیاید ظَلَّ وَجْهَهُ مُسْوَدًّا وَ هُوَ كَظِيمٌ بِاشْمٍ وَ يَتَوَارَى مِنَ الْقَوْمِ
 مِنْ سَوْءٍ مَا يَشْرِيهِ شَوْم.

دو نمونه از نثر زمان قائم مقام:

چند سطر از متن حکم صادر شده به یکی از مأموران دوره قاجاریه (قرن سیزدهم):
 «آنکه رقم طرازان دیوان والقلم و مایسترون تا رسائل مخایل ما را به طراز و مارسلناک الا رحمة
 للصالحین مطرّز و توقیع فضایل ما را به طغرای وعدکم اله مغنم کثیرة تأخذونها فعجل لکم هذه
 موشح داشته‌اند، همواره بذل کرم و نشر نعم و فصل خطاب و افاضه صواب و کفالت مهمام و وکالت
 انام جبلت نیت و سرشته ماگشته...»

بخشی از نامه فتحعلیشاه توسط میرزا عبدالوهاب نشاط
 از قول فتحعلیشاه به ناپلئون:

«بعد از شکر و منت خداوندی... پادشاه مکرم، خسرو معظم، خدیو اکرم، امپراتور اعظم مالک
 ممالک فرانسه و ایتالیا، روانش شاد و جهانش بر مراد بادا! شهریارا، کامکارا از روزی که مابین این دو
 دولت جاوید مدت عهد یگانگی بسته و شاخهای گلبن یکرنگی به هم پیوسته تاکنون به میامین بختهای
 فیروزی، روزی نرفت که رشته دوستی در دست الفت تابی نبیند و گلشن یک جهتی از مشرب صفوت
 آبی...»

تحول بنیادی در نثر پارسی

دگرگونی که قائم مقام و پیروان فاضلش چون حسنعلی‌خان امیر نظام و ادیب الممالک فراهانی و
 ذکاءالملک فروغی به وجود آوردند سودمند نیفتاد. نخست اینکه با همه گرایش به سادگی اساس
 نوشته‌ها بر همان پایه شیوه دیرین بود و دیگر این که منشیان دربار و نویسندگان دنباله‌رو همان سبک
 پیشین بودند. تلاش قائم مقام و دنباله‌روانش قطره‌ای بود که در پهنای دریا گم می‌شد. اما اندک اندک

شرایط اجتماعی و سیاسی ایران دیگرگونه می‌شد، دگرگون شدن شرایط، دیگرگونی در ادبیات را ناگزیر می‌کرد، رخنه‌ای در سد فراراه گشوده شده بود و نسیم آزادی از این رخنه بر فضای راکد جامعه ایران نفوذ می‌کرد. دیگر برای رهایی از انحطاط ادب پارسی پسرفت تنها چاره کار نبود. دروازه‌های بسته ایران بر روی اروپا و دانش نوین گشوده می‌شد. در این گیرودار در آغاز کار دو جریان به نجات نثر پارسی شتافت. ۱. ورود چاپخانه به ایران و انتشار روزنامه ۲. گشوده شدن مدرسه دارالفنون و ترجمه کتابها.

روزنامه‌ها

نخستین چاپخانه به همت مرحوم عباس میرزای نایب‌السلطنه شاهزاده آزاده وراد به ایران آمد و در تبریز دایر شد (۱۲۳۳ هـ). فن چاپ به سرعت در ایران گسترش یافت و بعد از تبریز چاپخانه‌هایی در تهران و اصفهان و شیراز دایر شد و نخستین روزنامه فارسی که بی‌نام بود در عهد محمدشاه در سال ۱۲۵۳ هـ ق منتشر شد و به تدریج نهضت روزنامه‌نویسی آغاز شد. با توجه به این که روزنامه‌ها برای آگاهی مردم از رخدادها و اخبار دربار و کشور و جهان و... منتشر می‌شد نویسندگان ناگزیر زبان ساده نزدیک به گفتار را برگزیدند و این آغاز راه رهایی از نثر متداول پیشین بود که به هنگام از آن نام خواهیم برد.

روزنامه‌های آغاز نهضت مشروطه - نخستین روزنامه فارسی زبان ذیحجه در سال ۱۲۵۲ قمری در تهران منتشر شد به موجب اعلامیه این روزنامه از سوی دولت برای آگاهی ساکنان «ممالک محروشه» ایران منتشر می‌شد: «از آنجا که اعظم تربیت آگاه ساختن از کار جهان است لذا به حسب حکم شاهنشاهی کاغذ اخباری مشتمل بر اخبار شرقیه و غربیه در دارالطباعة ثبت و به اطراف و اکناف فرستاده خواهد شد...»

این روزنامه، نام نداشت و پس از مدتی تعطیل شد.

روزنامه وقایع اتفاقیه: این روزنامه در زمان ناصرالدین شاه زیر نظر مرحوم امیرکبیر منتشر می‌شد نخستین شماره آن در سال ۱۲۳۷ هـ ق منتشر شد. هفتگی بود و در ۴ الی ۸ صفحه شامل اخبار ایران و خارج و آگهیها و نرخ کالاها به چاپ می‌رسید و مقاله‌های علمی، مودمند هم در آن درج می‌شد. روزنامه دولت علیه ایران: همان وقایع اتفاقیه بود که از شماره ۴۷۲ به بعد با این نام منتشر شد مدیریت آن را صنیع‌الملک (میرزا ابوالحسن خان) به عهده داشت.

روزنامه علیه دولت ایران: در سال ۱۲۸۰ هـ ق به سه زبان فارسی عربی و فرانسه تأسیس شد.

روزنامه‌های دیگر عبارت بودند از:

روزنامه ملت سنیه ایران که بیشتر شرح حال شعرای قدیم و جدید (آن روز) ایران بود.
 روزنامه دولت ایران به سردبیری ذکاءالملک فروغی منتشر می‌شد.
 روزنامه وطن به دو زبان فارسی و فرانسه در سال ۱۲۹۲ هـ ق برای معرفی ایران به کشورهای
 خارج تأسیس شد اما در همان آغاز انتشار، نخستین شماره‌اش برای همیشه توقیف شد چرا که سخن از
 آزادی به میان آمده بود.

روزنامه‌های دیگر تهران:

روزنامه علمیه و ادبیه ایران ۱۲۹۳ هـ ق

تربیت ۱۳۱۳ هـ ق

خلاصه‌الحوادث ۱۳۱۶ هـ ق

روزنامه‌های شهرستانها:

روزنامه ملتی تبریز

» روزنامه تبریز

» روزنامه الحديد

» روزنامه احتیاج

» روزنامه ادب

» روزنامه کمال

» مجله گنجینه فنون

روزنامه فارس شیراز

روزنامه فرهنگ اصفهان

سانسور مطبوعات

در زمان ناصرالدین شاه مقررات سختی برای انتشار روزنامه وضع شد: «در اوایل طلوع نیز این
 دولت مقرر گردید که هیچ کتابی و جریده و اعلانی و امثال ذلک در هر کارخانه از مطابع جمیع
 ممالک محروسه ایران مطبوع نیفتد الا پس از ملاحظه مدیر این اداره و اعضای وی. از وقتی که
 مسئولیت انطباقات با نگارنده [اعتمادالسلطنه] شده است نشان را مهری قرار داده مشتمل بر عبارت:
 «ملاحظه شد» و صورت شیر خفته و خورشید». در نتیجه شماری از ایرانیان در خارج از کشور به
 انتشار روزنامه فارسی زبان پرداختند که به تعدادی از آنها را می‌آوریم:

قانون در لندن

حکمت در قاهره

ثریا و پرورش در مصر

حبل‌المتین کلکته

در جریان گسترش فعالیت‌های روزنامه‌نگاری پس از مشروطه در کنار مقاله‌های جدی سیاسی و اجتماعی و تحلیلی، شیوه طنزپردازی هم جایگاه ویژه‌ای یافت. آغازگر این شیوه مرحوم علی‌اکبر دهخدا بود که با استفاده از زبان عادی طبقات مردم و به کارگیری اصطلاحها و ضرب‌المثل‌های رایج بین مردم، دگرگونی در نثر فارسی به وجود آورد. این نثر طنز در روزنامه «صوراسرافیل» که دهخدا دبیر آن بود چاپ می‌شد. این مقاله‌ها در ستون «چرند و پرند» با امضای دخو، خرمگس، اسیرالجوال، برهنه خوشحال و نخود همه آش انتشار می‌یافت. به جز صوراسرافیل مجله‌هایی هم در داخل و خارج از ایران منتشر می‌شد که به ایران می‌آمد و در دگرگونی جریان‌های ادبی ایران مؤثر بود:

۱. مجله دانشکده به سرپرستی ملک‌الشعراى بهار ۲. فرهنگ از انتشارات «جمعیت فرهنگ» رشت
۳. مجله ادیب در تبریز ۴. مجله کاوه در برلن، مجله ایرانشهر در برلن و مجله پارسی به مدیریت ابوالقاسم لاهوتی.

ترجمه کتاب‌های درسی

با تأسیس دارالفنون در سال ۱۲۶۳ هـ.ق توسط مرحوم امیرکبیر- که خود به هنگام گشایش آن در باغ فین کاشان به زندان بود و دو هفته بعد کشته شد- نیاز به کتاب‌های درسی احساس شد. دارالفنون نخستین آموزشگاه عالی به سبک اروپا بود که دانشجویان می‌بایست با علوم و دانش‌های جدید چنان آشنا می‌شدند. برای این آشنایی نیاز به کتاب‌های علمی بود و ایران فاقد آن بود. در نتیجه گروهی از نویسندگان و مترجمان به تألیف کتاب‌های درسی همت گماشتند. بیشترین کتاب‌ها از زبان فرانسه برگردانده شد. با توجه به این که متن اصلی کتاب‌های آموزشی ساده و برای انتقال آگاهی‌ها بود از این‌روی مترجمان ناگزیر از رعایت سادگی متن در ترجمه شدند و تألیف کتاب‌ها هم به همین دلیل با متن ساده و روان انجام گرفت. ترجمه کتاب‌های علمی مترجمان را به ترجمه آثار ادبی اروپا به ویژه از زبان فرانسه تشویق کرد. داستان‌هایی چون سه تفنگدار و کنت مونت کریستو از الکساندر دوما، سفرهای گالیور و رمان‌های علمی چون آثار ژول ورن به فارسی برگردانده شد. هرچند که مترجمین ناگزیر از رعایت متن ساده رمان در برگرداندن بودند اما در آغاز کار هنوز گاهی فیلشان یاد هندوستان می‌کرد و رمان را به شیوه قصه‌های سنتی فارسی به شعر می‌آراستند! اما این خود آغاز راهی بود که حرکت در آن درنگ‌ناپذیر می‌نمود.

ترجمه رمان و سپس نمایشنامه‌های اروپائی که تا آن روز در ایران بی‌سابقه و ناشناخته بودند، ضمن ایجاد تحول در نثر و رواج ساده‌نویسی آغازی بود برای داستان‌نویسی در ایران به سبکی که هرگز در

ایران سابقه نداشت.

نویسندگانی چون اعتمادالسلطنه (۱۳۱۰ هـ ق) و امین الدوله (میرزا علی خان) به نخستین تجربه داستان‌نویسی دست زدند. که البته در این عرصه حکم سیاه‌مشقهایی را داشت اما نفس حرکت ارزشمند و شایان اهمیت است و این آغاز راه بود.

از مترجمان این دوره می‌توان از محمد طاهر میرزا (از فرزندان عباس میرزای نایب السلطنه) و میرزا حبیب اصفهانی را نام برد. محمد طاهر میرزا آثار بسیاری از فرانسه به فارسی برگردانید که می‌توان از سه تفنگدار، کنت مونت کریستو، ژیل‌بلاس، لوئی چهاردهم و عصرش را نام برد. میرزا حبیب اصفهانی متخلص به «دستان» سرگذشت حاجی بابای اصفهانی اثر جیمز موریه را از متن فرانسه به فارسی برگردانید.

آقای مجتبی‌ای مینوی در نامه‌ای به آقای جمال‌زاده می‌نویسد: «مترجم به مطایبات عبید زاکانی توجه کرده است...»^{۶۰}. و خود مترجم در مقدمه ترجمه اثر می‌نویسد: «کتاب حاجی بابا در اصفهان که از زبان انگلیسی به فرانسوی و از زبان فرانسوی به اهتمام بنده کمنه حبیب اصفهانی با زبانی عام فهم و خاص پسند با اصطلاحاتی معروف و مشهور ترجمه شده است و حسن و قبح و فایده‌مندی و ضرر رسانیش حواله به مولف اصلی شده و نسخه حاجی بابا در لندن نسخه دیگریست که در آن توصیف انگلیسیانست چنانکه در این توصیف ایرانیانست بلکه توصیف مسلمانان و انشالله آنهم ترجمه خواهد شد و مترجم مورد مواخذه از جانت شرع و عرف نخواهد گردید:

من نه این از جیب و انبان گفته‌ام
آنچه را گوینده گفتم: آن گفته‌ام

به نمونه‌ای از این اثر توجه می‌کنیم:

گفتار پانزدهم

ورود حاجی بابا به طهران و رفتنش به خانه ملک الشعرا

«صبح زودی از دروازه شاه عبدالعظیم وارد شهر شدم. یگراست به میدان مال‌فروشان رفته اسب خود را به دلال دادم، از تندوی و تیزی او در راه فهمیده بودم که مال بدی نیست اما به عقیده دلال آنقدر عیب و نقص داشت که اگر مفت می‌دادم باز برد با من بود می‌گفت:

در آب خسب و دگر تنگ ران و تا بوغ زن سکندری خور و کج کول و کاهل گمراه

۶۰. سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، نوشته جیمز موریه، مقدمه آقای جمال‌زاده، انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۸ ص هجده.

و چپ است و لکه ابلق دارد و دندانهایش را داغ کرده‌اند و خلاصه آنکه هر صفت بدی را که اسب نباید داشته باشد داشت و برعکس از صفات و محسنات اسب خوب بکلی محروم بود. اما چون او را با زین و یراق رویهمرفته همه را پنج تومان قیمت نهاد مات و متحیر ماندم ولی او از من هم بیشتر متحیر گردید وقتی دید که بی‌چون و چرا و چانه زدن قبول کردم و گفتم خیرش را ببینی. نصف قیمت را نقد پرداخت و در ازاء نیمه دیگر خواست خری نیم مرده بمن بدهد. قبول نکردم و او قبول کرد که باقی قیمت نسبه بماند. چون فرصت چک و چانه و آری ونه نداشتم و هرچه زودتر سر و ته معامله را بهم آوردم و راه بازار را پیش گرفتم. کلاهی پاپاخی خریدم و تاج درویشی را در بغل نهفته بصورت مسافران بسراغ خانه ملک الشعراء براه افتادم.

خانه ملک الشعراء در یکی از محله‌های مرغوب و پاکیزه طهران بود. اطرافش باغچه و باغچه‌ها پر از درخت سفید و انار و روبرویش خیابانی بود با آب روان و درختان چنار تنومند. اما زبان حال خانه حاکی بر غیبت صاحب خانه بود. در خانه نیم باز و جلوخانی آب و جارو ندیده و آثار خرابی و ویرانی مشهود بود؛ این احوال می‌رسانید که نبایستی منتظر مزدگانی کلانی باشم و ازین معنی، آزرده خاطر گردیدم. بی‌الخانه سردر رفتم. مردی پنجاه ساله روی نمدی نشسته و قلیان می‌کشید. فکر کردم همان ناظری هست که باید با او صحبت بدارم.

گفت: «چه می‌گوئی، یعنی چه، چه خانی، کدام خان، کی، از کجا، چه وقت، کو، کجا». چون تفصیل را برایش حکایت کردم و کاغذ را نشان دادم با شادی ساختگی در اندوهی واقعی فرو رفت و گفت: «ترا بخدا راست می‌گوئی. آیا راست است که خان زنده است». گفتم: «البته، کاملاً زنده است همین فردا چاپار دیگری خواهد رسید و تفصیلاتی بیشتر از من خواهد آورد و حتی عریضه‌ای به پادشاه و نامه‌های دیگری برای اعیان دولت». بیچاره ناظر دیوانه‌وار بنا کرد به حرفهای بی‌پر و پا زدن. می‌گفت: «عجیب، غریب، خداوندا چه خاکی بر سرم کنم، کجا بروم، چه کنم».

همینکه تشویش خاطرش اندکی تخفیف یافت خیلی کوشیدم که بفهمم این خبر شادی چرا سبب اندوه او شد. همینقدر گفتم: «همه کس خیال می‌کرد که خان مرده است؛ حتی زنش در خواب دیده بود که دندانی که مدام درد می‌کرد، افتاده است و پس معلوم بود که بایستی مرده باشد، پادشاه همین را گفته بود. حالا اینکه نمرده است، واقعاً نمی‌دانم چرا نمرده است».

گفتم: «خوب حالا که می‌گوئی حکماً باید مرده باشد و پادشاه هم گفته است که حکماً مرده است بجای خود ولی آنچه من می‌توانم بگویم این است که شش روز پیش ازین در استرآباد زنده بوده است. ان شاء الله هفته دیگر با پای خود خواهد رسید و ثابت خواهد کرد که زنده است».

پس متحیر و متفکر آهی از دل کشید و گفت: «اگر از اوضاع و احوال اینجا که مرگ او را یقین می‌دانستند باخبر شوی خواهی فهمید چرا این همه نگران شده‌ام. بدان که اولاد پادشاه اموال او را از

خانه و اسباب و ساز و برگ و حتی اموال جاندار او را از قبیل کنیزان گرجی به شاهزاده علی میرزای نره خر بخشید، ثانیاً دهش صادره شد و با اعتمادالدوله رسید، ثالثاً منصبش را به میرزای فضولی وعده داده‌اند و از همه بدتر آنچه قوز بالا قوز شده است اینکه پس از آن خوابی که خانم دید بالله پسرش عروسی کرد. حالا بین آیا حق دارم که ناراحت و سراسیمه باشم یا نه.

گفتم: «البته که حق داری اما مؤدگانی من کجا می‌رود.»

گفت: «من که مؤدگانی بده نیستم و پیش من دستت بجائی بند نمی‌شود چونکه این خبر زندگی که تو ماشاءالله برای من آوردی برای من بدتر از خبر مرگ است، وقتی که آمد یا از خودش بگیر.»

پس به امید اینکه وقتی که آمد بیایم از خودش بگیرم ناظر را با فکر و بیچارگی خود گذاشتم و از خانه بیرون جستم.»

با توجه به متن، می‌توان گفت که مرحوم میرزا حبیب اصفهانی را باید پیشرو و آغازگر نثر ساده و روان و طنزآمیز دانست و دور نیست که آقای جمال‌زاده و دهخدا در خلق آثار خود به شیوه زیبایی این مترجم توجه داشته‌اند و از آن الگو برگرفته‌اند.

میرزا علی اکبر خان قزوینی (دهخدا)

جذاب‌ترین بخش روزنامه معروف صوراسرافیل ستون فکاهی روزنامه بود که میرزا علی اکبر با نامهای مستعار دخو، خرمگس، اسیرالجوال، برهنه خوشحال و نخود همه آتش می‌نوشت سبک نگارشش در ادب فارسی بی‌سابقه بود. وی مطالب انتقادی را در لباس طنز عرضه می‌کرد و مسایل روز را به شکل حکایت‌های دلچسب بیان می‌کرد. شخصیت‌های حکایتش کاریکاتوری بودند. فرزند یکی از مالکین متوسط الحال قزوین بود که در سال ۱۲۵۷ هـ ش در تهران زاده شد. در مدرسه علوم سیاسی تهران خواند، مدتی را در اروپا گذرانید، به ایران بازگشت و با پا گرفتن مشروطه همکار روزنامه صوراسرافیل شد.

دهخدا در ادبیات انقلاب مشروطه و تحول نثر ایران مقام ارزشمند دارد. او را بنیان‌گذار نثر طنز و انتقادی زبان فارسی می‌شمارند. طنزش قاطع، بی‌گذشت و نیشدار است. لبه تیز این طنز گزنده به سوی گزری و ناراستی و نامردمی است. فساد دستگاه سلطنت، خودکامگی و خیانت دولتمردان و آفت ریاکاران از طنزش سهم به‌سزا دارند. سهم مردم مستمند هم از عشق و علاقه و دلسوزی جای خود دارد. دهخدا تنها به انتقاد بسنده نمی‌کند در دل اینهمه تاریکی راه روش‌رهایی و امیدبخشی را از یاد نمی‌برد.

دو طنز از دهخدا:

دروس الاشياء - نه! - هان! - این زمین روی چه؟ - روی شاخ گاو - گاو روی چه؟ - روی ماهی

- ماهی روی چیه؟ - روی آب - آب روی چیه؟ - وای وای! الهی رودت ببره، چقدر حرف می‌زنی، حوصلم سر رفت.

آفتابه لگن شش دست، شام و ناهار هیچی.

آفتابه لگن شش دست شام و ناهار هیچی! گفت نخور، عسل و خربزه باهم نمی‌سازند، نشنید و خورد، یک ساعت دیگر یارو را دید مثل مار به خودش می‌پیچد، گفت نگفتم نخور، این دو تا با هم نمی‌سازند. گفت حالا که این دو تا خوب باهم ساخته‌اند که من یکی را از میان بردارند!!! من می‌خواهم اولیای دولت را به عسل و رؤسای ملت را به خربزه تشبیه کنم، اگر وزارت علوم بگوید توهین است، حاضرم دویست و پنجاه حدیث در فضیلت خربزه و یکصد و چهل و نه حدیث در فضیلت عسل، شاهد بگذارانم.

صاحبان این جور خیالات را فرنگیها «آنارشیست» و مسلمانها خوارج می‌گویند، اما شما را به خدا حالا دست خونی نجسید یخه من، خداپدرتان را بیامرزد، من هرچه باشم دیگر آنارشیست و خوارج نیستم.

من هیچ وقت نمی‌گویم برای ما بزرگتر لازم نیست، میان حیوانات بی‌زبان خدا هم، شیر پادشاه درندگان است و به صریح عبارت شیخ سعدی، سیاهگوش هم رئیس الوزراست بلکه درازگوش هم رئیس کشیکخانه باشد.

میان میوه‌ها هم گللابی شاه میوه است و کلم هم شاید یک چیزی باشد و اگر مشروطه هم به نباتات سرایت کرده باشد که سیب‌زمینی لابد... (چه عرض کنم که خدا را خوش بیاید) باری برویم سر مطلب.

من هیچ وقت نمی‌گویم اشرف مخلوقات از حیوان و نبات هم پستر باشد. من هیچ وقت نمی‌گویم خر و گاو رئیس و بزرگتر داشته باشند، چغندر و زردک پیشوا و آقا و نماینده داشته باشند و ما مخلوقات را دهنه‌مان را بزنند به سر خودمان.

من درست الان یادم هست که خدا بیمارز خاله فاطیم هر وقت که ما بچه‌ها، بعد از پدر خدا بیمارزم، شیطانی می‌کردیم، خانه را سر می‌گرفتیم، می‌گفت الهی هیچ خانه‌ای بی‌بزرگتر نباشد.

بزرگتر لازم است، رئیس لازم است، آقا لازم است رئیس ملتی هم لازم است، رئیس دولتی هم لازم است، اتفاق و اتحاد این دو طبقه یعنی ساختشان هم با هم لازم است. اما تا وقتی که این دو تا با هم نسازند که ما یکی را از میان بردارند.

چرند و پوند- برای آدم بدبخت از در و دیوار می‌بارد. چند روز پیش کاغذی از پستخانه رسید. باز کردیم و دیدیم به زبان عربی نوشته شده است. عربی را هم که غیر از آقایان علماء کرام هیچ کس نمی‌داند. چه کنیم؟ آخرش عقلمان به اینجا قد داد که ببریم خدمت آقا شیخ جلیل‌القدر

فاضلی که با ما از قدیمها دوست بود. بردیم و دادیم و خواهش کردیم که: «زحمت نباشد این را برای ما به فارسی ترجمه کن».

آقا فرمود: «حالا من مباحثه دارم. برو عصری من ترجمه می‌کنم و می‌آورم اداره».

عصری آقا آمد. صورت ترجمه را داد به من. چنانکه بعضی از آقایان مسبوقند من از اول یک کوره سوادى داشتم، اول یک قدری نگاه کردم، دیدم هیچ سر نمی‌افتم، عینک گذاشتم، دیدم سر نمی‌افتم بردم دم آفتاب نگاه داشتم، دیدم سر نمی‌افتم، هرچه کردم دیدم یک کلمه‌اش را سر نمی‌افتم.

مشهدی آویار قلی حاضر بود. آقا فرمود: «نمی‌توانی بخوانی بده مشهدی بخواند».

مشهدی گرفت یک قدری نگاه کرد و گفت: «آقا ما را دست انداختی! من زبان فارسی را هم به زحمت می‌خوانم، تو به من زبان عبری می‌گویی بخوان».

آقا فرمود: «مؤمن زبان عبری کدامست؟ این اصلش زبان عربی بود، کبابی دخیل داد به من به فارسی ترجمه کردم».

آویار قلی کمی مات مات به صورت آقا نگاه کرد و گفت: «آقا! اختیار دارید، راستست که ما عوامیم، اما ریشمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم، بنده خودم در جوانی کمی از زبان عبری سر رشته داشتم، این زبان عبریست».

آقا فرمود: «مؤمن! این زبان عبری کجا بود! این زبان فارسیست».

آویار قلی گفت: «مرا کشتید این زبان عبریست».

آقا فرمود: «خیر زبان فارسیست».

آویار قلی گفت: «از دو گوشه‌هایم التزام می‌دهم که این زبان عبریست».

آقا فرمود: «خیر تو نمی‌فهمی این زبان فارسیست».

دیدم الانست که آویار قلی به آقا بگوید: «شما خودتان نمی‌فهمید، و آن وقت نزاع در بگیرد، گفتم: «مشهدی! من و شما عوامیم، چه می‌فهمیم، آقا لابد علمش از ما زیادترست، بهتر از ما می‌فهمد».

آویار قلی گفت: «خیر شما ملتفت نیستید، این زبان عبریست، من خودم کمی آن وقتها که پیناس یهودی به ده آمده بود پیشش درس خوانده‌ام».

یکدفعه دیدم رگهای گردن آقا درشت شد، سر دو کُنده زانو نشست، عصا را ستون دست کرد و صدایش را کلفت کرد و با تغییر فرمود: «مؤمن تو از موضوع مطلب دور افتاده‌ای، صنعت ترجمه در علم عروض فصلی علی جده دارد و گذشته از اینکه دلالت بنا به عقیده بعضی تابع اراده است - و خیلی عبارتهای عربی دیگر هم گفت که من هیچ ملتفت نشدم، اما همینکه فهمیدم الانست که آقا سر آویار قلی را با عصا خرد کند، از ترس اینکه مبادا خدای نکرده یک شری درست بشود رو کردم به آویار قلی و گفتم: «مرد! حیا کن! هیچ می‌فهمی با که حرف می‌زنی؟ کوتاه کن! حیا هم خوب چیز است،

قباحت دارد، مرده شورا صل این کاغذ را هم ببرد، چه خبرست مگر، هزارتا از این کاغذها قربان آقا، حیفت، دعوا چه معنی دارد».

دیدم آقا روش را به من کرد، تبسمی کرد و گفت: «کبلایی! چرا نمی‌گذاری مباحثه‌مان را بکنیم، مطلب بفهمیم». من همینکه دیدم آقا قدری خندید جرأت پیدا کردم و گفتم: «آقا قربان علت برم تو نزدیک بود زهله مرا آب کنی، مباحثات که این طور باشد پس دعوات چه جورست؟».

آقا به قهقهه بنا کرد خندیدن. فرمود: «مؤمن! تو از مباحثه ما ترسیدی؟». گفتم: «به! ماشاءالله! به مرگ خودت نباشد، چهارتا فرزندام بمیرد، پاک خودم را باخته بودم». فرمود: «خیلی خوب پس دیگر مباحثه نمی‌کنیم، تو همین ترجمه مرا در روزنامه‌ات بنویس اهل فضل هستند خودشان می‌خوانند». گفتم: «بچشم، اما به شرطی که تا در اداره هستید دیگر دعوا نکنید».

اینست صورت ترجمه:

ای کاتبین «صوراسرافیل»! چه چیزست مر شما را که نمی‌نویسید جریده خودتان را همچنانی که سزاوارست مر شما را که بنویسید آنرا. و چه چیزست مر شما را با کاغذ لُق و اُمردان و تمتع از غیر یاسات در صورت تیقن به عدم حفظ مرأة عدّه خود را و در صورت دیدن ما آنان را که الآن از حجره دیگر خارج شده‌اند، حال کنونی که می‌توانید بنویسید مطالبی عُدای آنها را.

پس به تحقیق ثابت شد ما را به دلائل قویمه، بدرستی که آنچنان اشخاصی که می‌نویسند جرائد خود را مثل شما آنانند عدو ما و عدوهای ما، آنانند البته عدو خدا.

پس حالا می‌گویم مر شما را که اگر هر آینه مداومت‌کننده باشید شما بر توهین اعمال ما، یعنی اشاعه کفر و زندقه، پس زودست که می‌بینید باس ما را. هر آینه تهدید می‌کنیم شما را اولاً تهدید کردنی، و هر آینه می‌زنیم شما را در ثانی زدن شدیدی و هر آینه تکفیر می‌کنیم و می‌کشیم شما را، در ثالث و رابع، کشتن کلاب و خنازیر و هر آینه آویزان می‌کنیم شما را بر شاخه‌های درخت توت آنچنانی که در مدرسه ماست. تا بدانند که نیست مر غامیان را بر عالمین سیلی. والسلام.

فهرست برخی منابع مورد استفاده

- آریان پور، امیرحسین، جامعه‌شناسی هنر، دانشگاه تهران، ۵۴
- آرین پور، یحیی، از صبا تا نیما، جلد ۱ و ۲، انتشارات زوار، ۷۲
- ندوشن اسلامی، محمدعلی، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، نشر یزدان، ۶۳
- انصاری، خواجه عبدالله، مناجات خواجه عبدالله، طهوری، ۶۳
- انوری، دیوان، به کوشش سعید نفیسی، نشر بهروز، ۱۳۳۷
- براون، ادوارد، تاریخ ادبیات ایران، جلد ۱ و ۲، نشر مروارید، ۶۷
- بلعی، ابوعلی، گزیده تاریخ بیهقی، نشر بنیاد، ۶۸
- بهار، محمدتقی، سبک‌شناسی، جلد ۱ و ۲، امیرکبیر، ۶۹
- بیهقی، ابوالفضل، تاریخ بیهقی، به کوشش علی‌اکبر فیاض، چاپ ایرانشهر، ۵۰
- پیام نوین، مجله، دوره هفتم، شماره ۴، ۱۳۴۰
- جلال‌الدین، محمد، مثنوی، دفتر دوم، انتشارات امیرکبیر
- حافظ، خواجه شمس‌الدین، دیوان، عبدالرحیم خلخالی
- حافظ، خواجه شمس‌الدین، دیوان، محمد قزوینی-قاسم غنی، زوار، ۱۳۶۳
- حکمت، علی‌اصغر، تاریخ ادیان، ابن‌سینا
- خرمشاهی، بهاء‌الدین، حافظ‌نامه، ج ۱، انتشارات علمی فرهنگی، ۱۳۳۶
- خزائی، دکتر محمد، شرح گلستان، نشر جاویدان، ۱۳۶۶
- خواجه، نظام‌الملک، سیاست‌نامه، به کوشش جعفر شعار، امیرکبیر، ۱۳۶۴
- خیام، نوروژ نامه
- دبیرسیاقی، دکتر محمد، نثرهای دلاویز فارسی، زوار، ۱۳۵۳
- ذوالنور، رحیم، در جستجوی حافظ، زوار، ۱۳۶۷
- رودکی، جعفر بن محمد، دیوان، به کوشش حسن انوری، امیرکبیر، ۱۳۶۵
- زرین‌کوب، عبدالحسین، سیری در شعر فارسی، نشر نوین، ۱۳۶۳
- زرین‌کوب، عبدالحسین، از کوچه‌رندان، امیرکبیر، ۱۳۶۳
- زرین‌کوب، عبدالحسین، شعری دروغ شعری نقاب، محمدعلی علمی، ۱۳۴۶

- زرین کوب، عبدالحسین، باکاروان حله، محمدعلی، علمی، ۱۳۴۷
- زرین کوب، عبدالحسین، ارزش میراث صوفیه، امیرکبیر، ۱۳۵۶
- سعدی، شیخ مصلح الدین، غزلیات، نشر سعدی، ۱۳۶۶
- سلازنگالی، دکتر هرویل، پارسی گویان هند و سند
- سید حسینی، رضا، مکتبهای ادبی، انتشارات نگاه، ۱۳۶۶
- شفیعی کدکنی، محمدرضا، موسیقی شعر، انتشارات آگاه، ۱۳۰۸
- شفیعی کدکنی، محمدرضا، شاعر آینده‌ها، آگاه، ۱۳۶۶
- صائب، محمدعلی، کلیات اشعار، زوار، ۱۳۷۱
- صفا، ذبیح‌الله، تاریخ ادبیات ایران، ج ۳، نشر فردوس، ۱۳۶۶
- صفا، ذبیح‌الله، حماسه‌سرایی در ایران، امیرکبیر، ۱۳۶۳
- صفا، ذبیح‌الله، گنج سخن، ج ۱، دانشگاه تهران، ۱۳۵۴
- عراقی، فخرالدین، کلیات
- عطار، شیخ فریدالدین، تذکرةالاولیا، تصحیح قزوینی، محمدعلی، علمی، ۱۳۴۶
- عطار، شیخ فریدالدین، شیخ صنعان، به کوشش دکتر صادق گوهرین، امیرکبیر، ۱۳۶۰
- عنصرالمعالی، کیکاووس، قابوسنامه، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی، نشر علمی و فرهنگی، ۱۳۴۵
- عین‌القضات، همدانی، نامه‌ها
- غزالی، امام محمد، کیمیای سعادت
- فرامرزی خدادادین، عبدالله، سمک عیار، به کوشش دکتر خانلری، نشر آگاه، ۱۳۶۹
- فرخی، سیستانی، دیوان اشعار، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، زوار، ۱۳۷۱
- فردوسی، ابوالقاسم حسن، شاهنامه، مسکو، انتشارات ادبیات خاور، ۱۹۶۳
- فروزانفر، بدیع‌الزمان، شرح مثنوی شریف، ج ۱، زوار، ۱۳۶۱
- قائم‌مقام، فراهانی (میرزا ابوالقاسم)، منشآت، به کوشش بدرالدین یغمایی، نشر شرق، ۱۳۶۶
- کشاوری، کریم، هزارسال نثر پارسی، ج ۲، نشر انقلاب اسلامی، ۱۳۷۱
- کشاوری، کریم، هزارسال نثر پارسی، ج ۳، نشر انقلاب اسلامی، ۱۳۷۱
- مرتضوی، دکتر منوچهر، فردوسی شاهنامه، مؤسسه تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹

- مرتضوی، دکتر منوچهر، جام‌جم در دیوان حافظ
- مسعود سعد، دیوان، به کوشش رشید یاسمی، امیرکبیر، ۱۳۶۲
- مسکوب، شاهرخ، مقدمه بر رستم و اسفندیار
- معین، دکتر محمد، فرهنگ فارسی به فارسی، ج ۵، امیرکبیر
- منوچهری، دیوان اشعار، به کوشش محمد دبیرسیاقی، زوار، ۱۳۶۳
- مولوی، جلال‌الدین محمد، کلیات شمس، به کوشش بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، ۱۳۶۳
- میبی، ابوالفضل، گزیده کشف‌الاسرار، به کوشش رضا انزابی‌نژاد، ۱۳۷۵
- ناصرخسرو، دیوان اشعار، به کوشش مجتبی‌ای مینوی، دنیای کتاب، ۱۳۶۷
- ناصرخسرو، سفرنامه، به کوشش مهدی محقق، توس، ۱۳۶۹
- ناظرزاده، کرمانی، نمادگرایی، در ادبیات نمایشی، ج ۱
- هروی، محمد، الابنیه عن حقایق الادویه، تصحیح استاد احمد بهمنیار
- یوسفی، دکتر غلامحسین، چشمه روشن، انتشارات علمی، ۱۳۶۹

